انتشارات پیشگام

سرزمین خوشبختی

فریدون تنکابنی



سرنوشت خوشبختی

فریدون تنکابنی

انتشارات پیشگام
خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه تهران شماره ۱۴۵۶

سرزمین خوشبختی
فریدون کتکابنی
چاپ اول: ۱۳۵۷
چاپ: چاپخانهٔ فاروس ایران ـ تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۹۷۷-۳/۸/۱۳۵۷
حق چاپ محفوظ است

فهرست:

سرزمین خوشبختی	صفحه	۵
سال ۱۳۸۸	«	۱۱
از ده و ده دقیقه تا ده و نیم	«	۲۹
روایت تازه‌ای از قصهٔ بز زنگوله پا	«	۴۷
سفر به سرزمین شگفت انگیز	«	۵۵
زندگی	«	۶۶
فقط همینش مانده بود	«	۷۵
راننده‌ای که عاشق بود	«	۸۳
چند حکایت با نتیجه و بی‌نتیجه	«	۹۱
هدیه	«	۹۴
هر دودانه	«	۹۵
غلط کردی	«	۹۹
روشنفکر و غول	«	۱۰۰
قهرمان	«	۱۰۳
احتیاج و اختراع	«	۱۰۴
یادبود و یادگار	«	۱۰۵
پهلوان دیو	«	۱۰۵
شعار ِبده شعار تنده	«	۱۰۶

توضیح:

سرزمین خوشبختی، نخستین نوشتهٔ این مجموعه، بخاطر مناسبتی که با سایر نوشته‌های جزوهٔ «پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها» دارد، در آن جزوه آمده است و اگر نام خود را به کتاب حاضر نداده بود، از آن حذف میشد تا این توهم بوجود نیاید که یك نوشته دوباره به خواننده عرضه شده است.

سرزمین خوشبختی

آقایان! رحم کنید! رحم کنید! دست نگه دارید! آخر خوشبختی هم حدی دارد. برای من بیچاره، چاره‌ای بیندیشید. دارم از زور خوشبختی می‌ترکم. از شدت خوشبختی، بدبخت شده‌ام. نه، این عادلانه نیست. این همه خوشبختی را نباید به‌یك نفر تحمیل کرد.

همین که به‌دنیا آمدم، پدر ومادر دور اندیشم، برای من درهمهٔ بانك‌ها، حساب پس‌انداز باز کردند. این خرج زیادی برای‌شان نداشت. درهر بانك فقط صد تومان، صدتومان بی‌قابلیت، گذاشته‌بودند. هنوز یك‌سال نگذشته بود که باران جایزه‌های ریز و درشت به‌سرم باریدن گرفت: پانصد هزار تومان، دویست هزار تومان، صد هزار تومان... و دست کم یکصد ریال. یکباره غرق درخوشبختی شده بودم.

اما این خوشبختی مرا بد عادت کرد. عزا گرفته بودم که‌سال دیگر چه کنم. زیرا جایزه‌ها دیگر تازگی خود را برایم‌از دست داده

بودند. وعری که در گهواره می‌زدم به‌خاطر شیرخشك نبود. چرا که درهرقوطی شیرخشك‌کارت شمارمداری‌بود که‌پس ازقرعه کشی‌مصرف یك سال شیر مرا تأمین می کرد و من آن قدر از این جایزه‌ها برده بودم که اگر مادرم می‌خواست تا صدسالگی هم مرا از شیر نگیرد، غصهٔ خریدن شیر خشك را نداشت.

پدرومادرم که این‌را دیدند، پول‌شیرخشك‌مرا درحساب«تأمین آتیه» و «حساب پس‌انداز مسکن» گذاشتند. پس از چهارماه، جایزهٔ صدهزار تومان وام بدون بهره نصیب من‌شد وخوشبختی‌ام را که‌داشت کم‌سومی‌شد دوباره تقویت کرد. (نخستین‌بار بود که کلمات‌وام و بهره به گوشم می‌خورد، ومن درحالی که پستانکم را می‌مکیدم، به این دو واژه می‌اندیشیدم.)

پس از یك سال، جایزهٔ مادام‌العمر ماهی هزار تومان را بردم. (هنوزاین جایزه‌چند برابر نشده بود. بدبختی استدیگر. چه می‌شود کرد.)وخوشبخت‌خوشبخت‌شدم. کمی‌بعد، صدهزارتومان‌جایزهٔ‌حساب پس‌انداز مسکن‌هم نصیب من‌شد. پدر و مادرم آن‌را درحساب من نگه داشتند و پس از هجده ماه، یك برابرونیمش را وام گرفتند. و چون نمی‌دانستند بااین پول چه کنند،بار دیگر آن را درحساب خواباندند تا پس ازهجده ماه، بار دیگر یك برابرونیمش را وام بگیرند.

همین که به‌راه افتادم، باپول وخوردنی‌آشنا شدم.اولین چیزی که خریدم، خروس‌قندی مدرنی بود که در زرورقی زندانی‌شده‌بود و متأسفانه شماره داشت. بعدازیکی‌دوهفته، کامیونی‌جلو خانهٔ ما ایستاد و بار خروس‌قندی‌اش را خالی کرد: مصرف یکسالهٔ خروس‌قندی ما.

امابدبختی من همین‌جا تمام‌نشد. بیسکویت وآدامس وشکلات هم همین بلا را به‌سرم آوردند. سیل جایزه از در و دیوار می‌ریخت. از توی بیسکویت‌ها دوربین عکاسی در می‌آمد و از لای شکلات‌ها سکهٔ طلا. آدامس قدم راباطلا اندازه می گرفت. وهربطری کوکاکولا که برایم باز می کردند، زیر در نشتکش کلمهٔ مجانی را می‌دیدند و پولی ازمن نمی گرفتند. ومن که پول‌هایم بی‌مصرف مانده بود، عادت زشتی گریبان گیرم شد. شروع کردم بلیط بخت‌آزمایی بخرم.وبرای این که خوشبختی‌ام بی‌عیب‌ونقص باشد،برای این که خوشبختی را از دەسو محاصره کرده باشم، سری‌سری بلیط می‌خریدم.

دریکی از روزهای خوشبختی، بدبختانه،جایزهٔ صدهزارتومانی مثل پتك به سرم خورد. اما کار به‌همین‌جا ختم نشد. مرا توی ترازو نشاندند وهموزنم پول بەمن خوشبخت دادند. وبعد، با اتوموبیل‌پیکانی که خوشبختی مراکامل‌ترمی کرد، به‌خانه فرستادند.

چندی بعد، ازآنجا که بلیط‌فوق‌العاده خریده بودم، خوشبختی فوق‌العاده‌ای بەمن‌رو کرد. علاوه برجایزه و اتوموبیل طلای جواهر نشان، هفت سین طلا و مصرف یك سال همه چیز هم، نصیب من شد. خوشبختی من‌کامل ومتنوع بود. خوشبختی نقدی وجنسی، خوشبختی منقول و غیرمنقول، خوشبختی زرین و سیمین. رادیـوی مجانی من خوشبختی را در گوشم فرو می کرد و تله‌ویزیون رایگانم، خوشبختی را جلو چشمم به جلوه در می‌آورد. آدامسی که می‌جویدم، در دهانم طعم خوشبختی می‌داد و نمکی که به‌راحتی از نمکدان می‌ریخت، به غذای من چاشنی خـوشبختی می‌زد. حتی صورتم را با خوشبختی

می‌تراشیدم وسرم‌را باخوشبختی شانه‌می‌زدم. کرم خوشبختی به‌صورتم می‌مالیدم واد کلنم رایحهٔ دلانگیز خوشبختی می‌داد.

و من که این‌ها را دیدم، معطل نکردم و، زن گرفتم. با دختر خوشبختی ازدواج کردم که خوشبختی او را یك دست مبل گرانبها و یك جفت تخت‌خواب ویك کمد ویك میز توالت، تضمین کرده بود. ویك فرش‌ماشینی وپرده‌های کر کره‌ای‌مدرن عالی، براین خوشبختی صحه گذاشته بودند.

مامعسل ما،خوشبختانه، به‌طرزی معجزآسا، غرق درخوشبختی بر گزار شد. یکی از مجله‌های زنانه، ما را به عنوان خوشبخت‌ترین زن وشوهر سال، انتخاب کرد. جایزهٔ ما یك بلیط دوسرهٔ اروپا و یك ماه‌پذیرایی درهتل‌هایی‌بود که مشتریان‌شان‌همگی آدم‌های‌خوشبختی بودند.

برای تربیت وتحصیل و آیندهٔ فرزندان‌مان نگرانی نداشتیم. حساب «امید جوانان» تحصیل دبستانی و دبیرستانی‌شان را بـه عهده می گرفت وحساب «تأمین آتیه» پنج‌سال تحصیلات دانشگاهی توأم با خوشبختی آنان را با ماهی دوهزار تومان، تضمین می کرد. و حساب «اندوختهٔ فردا» سرمایهٔ کافی برای کار و زندگی در اختیارشان می‌گـذاشت. از همهٔ این‌ها گذشته، خوشبختی‌های پایـدار هفتگی را نمی‌توانستم ندیده بگیرم. کسی چه می‌داند، شاید فرزندان‌مان از ما خوشبخت‌تر باشند و از خوشبختی روزانه برخوردار گردند.

خوشبختی من شاید نقص کوچکی داشت که‌آن هم معجزآسا برطرف شد. از خودم خانه نداشتم. (پولم دربانك رهنی پی‌درپی یك

برابر نیم می‌شد.) یکی از بانک‌ها ماهی ده خانه قرعه کشی می کرد ومفت ومجانی بمشتریان عزیزش می‌بخشید. یکی از این خانه‌ها به من افتاد. بانك دیگری یك خروار پول به‌من داد. بانك دیگری یك فرسخ‌اسکناس به‌من هدیه کرد. این‌قوی‌ترین‌بمب خوشبختی بود که در زندگانی من منفجر می‌شد.

ناگاه تکانی خوردم و چشمم باز شد و از این همه پول، از این همه خوشبختی، به‌وحشت افتادم. من این‌پول‌ها راچه کنم؟ داشتم زیر حجم این پول‌ها خفه می‌شدم. وپی‌درپی هم‌بر آن‌ها افزوده می‌شد. در کشور خوشبخت‌ها، امکان پول خرج کردن نبود، چرا که هرچیزی، هرچیز زائدی ارزش خاص خود را داشت. لفاف صابون، صابون به همراه می‌آورد، وقوطی‌های پودرظرف‌شویی، لیوان وقاشق وبشقاب و دیگ و تابه نصیب خریداران خوشبخت می کرد. گاه خوشبختی ما مضاعف می‌شد. روغنی که روی پلو می‌دادیم، غذامان را غرق در خوشبختی می کـرد و قوطی حلبی روغن نیز گنجی از گوهرهای رنگارنگ نصیبمان می‌ساخت.

عزای سر سال و موعد قرعه کشی‌ها را گرفته بـودم. عزای چهارشنبه‌هارا گرفته‌بودم. توی‌اقیانوس‌خوشبختی‌افتاده‌بودم وقلب‌قلب خوشبختی توی‌حلقم فرومی‌رفت. خوشبختی داشت خفه‌ام‌می کرد.

از پول گذشته، اتوموبیل‌ها را چه می‌توانستم بکنم. پنج شش اتوموبیل‌داشتم. به‌خاطراین که اتوموبیلی‌خریده بودم‌وصنایع‌وطن را تشویق کرده بودم، کارخانه‌ای یك اتوموبیل دیگر به‌من داد. کارخانهٔ دیگری‌لطف کرد و در زندگی یك‌نواخت و کسل کنندهٔ من هیجانی

پدید آورد. یک روز تلفن کردند و خوشبختی مرا تبریک گفتند و پول اتوموبیلم را پس دادند.

از بسته‌های چای کلید طلا، و از قوطی‌های پودر ظرف‌شویی که می‌خریدم، قاشق و چنگال طلای ناب پیدا می‌کردم. گاهی وقت‌ها، اگر حواسم را جمع می‌کردم و خوب قوطی‌ها را می‌گشتم، بخاری و کولر هم می‌توانستم پیدا کنم.

جرأت نمی‌کردم سر درد بگیرم، یا سرما بخورم. قرص مسکن و ویتامین C هم به‌جای بهبود من، در تلاش خوشبخت ساختن من بودند.

حتی بدبختی‌های عظیم هم برای من خوشبختی آورد. دیو جهل و بی‌سوادی، هفت اتوموبیل و هفت من طلا نصیب من کرد. سیل و زلزله و ویرانی، نه تنها پایه‌های کاخ خوشبختی مرا سست نکردند، بلکه بر آن چیزی هم افزودند.

هموطنان من، این برگزیدگان بی‌نام و نشان، این نوابغ فروتن بی‌ادعا، اختراع بزرگی کرده‌اند: تبدیل تلخ‌ترین بدبختی‌ها به شیرین‌ترین خوشبختی‌ها. مثل دانشمندانی که از زباله کره می‌سازند.

اما نمی‌دانم چرا خوشبختی بی‌عیب و نقص من، بوی زباله می‌دهد.

سال ۱۳۸۸

از خواب بیدار می‌شوم. خسته و کسلم. احساس می کنم کمی زیاد خوابیده‌ام. اگر صدای رادیوی همسایهٔ دست راست وتله‌ویزیون همسایهٔ دست چپ وبلندگوی مغازهٔ الکتریکی روبروی خانه نبود، من هنوزهم‌خوابیده بودم. دست وصورتم را می‌شویم و ازخانه بیرون می‌آیم. گرسنه‌ام. می‌روم‌توی مغازهٔ سرخیابان تا نان وپنیری بخرم. آنجاهم صدای‌رادیو بلند است. وعجیب‌آن که تله‌ویزیونی هم گوشهٔ دیگر مغازه روشن است. با خودم می گویم:

«ـ کی تله‌ویزیون خریده که ما خبردار نشده‌ایم!؟»

وعجیب‌تر آن که تله‌ویزیون رنگی است. چشم‌هایم را می‌مالم. باورم نمی‌شود که ازخواب بیدار شده باشم. سراغ فروشنده می‌روم. بالای سرش چشمم به‌تقویمی می‌افتد: ۱۳۸۸

خونسرد و بی‌قید می‌پرسم:

«ـ این تقویم مال امساله؟»

جواب می‌دهد:

«ـ مگه قراربود مال پارسال باشه!؟ هنوز کهنه نشده. پنجاه و چهار روزدیگه وقت‌داره. البته خبردارین که امسال اسفندسی‌روزه.»

سعی می کنم تعجب نکنم. می‌پرسم:

«ـ امروز چه خبره؟»

حالا نوبت مرد است که تعجب کند:

ـ جشنه؟ چطور خبر ندارین!؟

چند لحظه به‌تله‌ویزیون نگاه می کنم و بعد می گویم:

«ـ همه‌اش صحبت پیکان است.»

می گوید:

«ـ بعله دیگه. کار خونه تا حالا پنجاه ملیون ماشین ساخته. مخصوصاً زور زده که‌آخریش امروز بیرون بیاد.»

بدون‌این که چیزی بخرم ازمغازه بیرون می‌آیم. نمی‌دانم چه بلایی سرم‌آمده است. شاید من که‌آن همه‌آرزوی خواب وخاموشی داشتم، به‌آرزویم رسیده بودم. شاید فاجعهٔ اصحاب کهف تکرار شده است. به‌هرحال این جشنی است که ازش نمی‌توان گذشت.

به‌خانه می‌روم. پیکانم را سوار می‌شوم وبیرون می‌آیم. ازهمان خیابان اول راه‌بند است و اتوموبیل‌ها تنگ هم ایستاده‌اند. از کمی جلوترصدای موسیقی می‌آید. سرك می کشم. کارگران‌کارخانه دارند به‌عنوان سپاسگزاری از استقبال‌بی‌نظیرمردم، به‌آن‌ها گل سرخ‌های بسیار زیبای پلاستیکی هدیه می کنند. و دختران جوان و زیبا، به

عنوان حق‌شناسی از کارگران شریف وغیور، دست به گردن آن‌ها می‌اندازند و بی‌تکلف می‌بوسندشان.

محو این صحنه هستم که چیزی محکم به اتوموبیلم می‌خورد ومرا تکان می‌دهد. پیاده می‌شوم. اتوموبیل پشت‌سرم ناگهان حرکت کرده و به من خورده است. راننده پیاده می‌شود. خیال دارم به فحش بیندمش وبااو گلاویز بشوم. آخر یاد تعمیرگاه وصاف‌کاری افتاده‌ام. مرد با خوشرویی به‌من نزدیك می‌شود. می‌خندد. سلام می‌کند. نام خود رامی‌گوید. و دسته‌چکی ازجیب بیرون می‌آورد. تصور می‌کنم خیال دارد خسارت اتوموبیل مرا بدهد. نگاه می‌کنم: اتوموبیل من خسارت مهمی ندیده، تنها شیشهٔ یکی از چراغ‌های عقب شکسته.

می‌گویم:

«ـ قابلی ندارد، چیزی نیست. خودم درستش می‌کنم.»

می‌خندد ومی‌گوید:

«ـ درستش می‌کنید؟! به‌حق چیزهای نشنیده.»

بعد چك را به‌من می‌دهد ومی‌پرسد:

«ـ چه رنگش را دوست دارید؟»

می‌گویم:

«ـ خیال ندارم رنگش را عوض کنم.»

می‌گوید:

«ـ بسیار خوب، هررنگی که دل‌تان می‌خواهد. مبارك است.»

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. من دیوانه‌ام یا این مرد؟ به چك نگاه می‌کنم:

بانك پیكان

به‌موجب‌این‌چك... یك... دستگاه پیكان، مدل... رنگ... به‌حامل تحویل دهید. امضا.

مرد احساس می‌كند كه‌روی‌سرم‌دارد‌اسفناج‌سبز می‌شود. می‌خندد و با مهربانی توضیح می‌دهد:

«ـ دوست عزیز، گویا شما تازه به‌این‌شهر تشریف آورده‌اید و از ترتیبات جدید خبر ندارید. شما می‌توانید به‌جای یك اتوموبیل، یك دسته چك ده برگی یا بیست‌وپنج برگی خریداری كنید. در آن صورت هر اتوموبیل به نصف قیمت و شاید هم كمتر برای‌تان تمام خواهد شد. اگر اتوموبیل‌تان خراب شد یا تصادف كرد، همان‌جا می‌گذاریدش و به‌نزدیك‌ترین نمایندگی پیكان مراجعه‌می‌كنید. یك چك می‌كشید و اتوموبیل تازه‌تان را تحویل می‌گیرید.»

می‌گویم:

«ـ وقتی‌كه اتوموبیل سابق‌تان تعمیر شد...»

می‌گوید:

«ـ موضوع تعمیر مدت‌هاست منتفی شده.»

می‌پرسم:

«ـ پس تعمیرگاه‌ها ومكانیكی‌ها وكارگران‌شان...»

می‌گوید:

«ـ همه شده‌اند نمایندگی مجاز فروش پیكان...»

می‌گویم:

«ـ پس حالا من با اتوموبیلم چه بكنم؟»

می گوید:

«ـ شما خودتان را ناراحت نکنید. پیکان من تلفن دارد. الان تلفن می‌زنم بیایند ببرندش.»

می‌پرسم:

«ـ ببرندش؟ کجا؟»

می گوید:

«ـ دریاچهٔ حوض‌سلطان، درقم.»

باز می‌پرسم:

«ـ قم!؟ قم برای چه!؟»

می گوید:

«ـ دریاچهٔ حوض سلطان گورستان پیکان‌های قراضه است.»

می گویم:

«ـ اما این که قراضه نیست.»

می گوید:

«ـ از نظر وضع بسیار درخشان اقتصادی امروز ما، این پیکان قراضه شمرده می‌شود.»

می گویم:

«ـ در زمان ما شوخی‌ای متداول بود که پیکان را با قوطی‌های روغن‌نباتی...»

می گوید:

«ـ برعکس، الان وضع اقتصادی ما چنان درخشان است که قوطی‌های روغن‌نباتی را در دست با همان آهنی می‌سازند که پیکان

مرا ساخته‌اند.»

می‌رود توی اتوموبیل که تلفن کند. من هم پشت سرش. اتوموبیل بزرگ شیك جادار مجللی است. مـرد تکمه‌ای را فشار می‌دهد. در داش‌بردی باز می‌شود و تلفنی بیرون می‌آید. مرد شماره می‌گیرد و سر گرم صحبت می‌شود. دورتادور اتاق تزیینات بسیار زیبایی از چوب و فلز به چشم می‌خورد. ظاهراً چیز دیگری نیست، اما می‌دانم زیر این آراستگی باید خبرهایی باشد. گفت و گوی مرد تمام می‌شود. رو به‌من می‌کند و می‌گوید:

«ـ دوست‌عزیز! شاید میل داشته باشید جزئیات را تماشا کنید. این کلیدها را می‌بینید؟ هر کدام مخصوص چیزی است. تلفن را که دیدید. این هم رادیو. این هم تله‌ویزیون.»

کلیدی برامی‌زند. تله‌ویزیون رنگی روشن می‌شود. هنوز صحبت پیکان است. تله‌ویزیون را خاموش می‌کند.

«ـ این گرام استریوفونیك. این ضبط‌صوت. میل دارید چیزی بگویید؟»

بی‌اختیار می‌گویم:

«ـ به‌امید روزی که هر ایرانی یك پیکان داشته باشد.»

مرد می‌خندد و می‌گوید:

«ـ آفرین. جملهٔ مناسبی بود. گرچه کمی قدیمی شده. چون امروز همان روز است، و دیگر فقط امید و آرزو نیست.»

کلید دیگری را می‌زند:

«ـ این هم بار کوچك من. بد نیست گلویی تر کنیم. چه میل دارید؟»

می‌خواهم قمیز در کنم:

«ـ ویسکی!»

«ـ آه، متأسفم دوست عزیز، غرورملی‌تان چه شده؟ مدت‌هاست که ویسکی از جانب مردم میهن‌پرست تحریم شده. حتی یکی از کابینه‌ها به خاطر ویسکی سقوط کرد. آبجو میل دارید؟ بهترین آبجو. مواد اولیه‌اش از آلمان وارد می‌شود، بعد در تهران مونتاژش می کنند.»

می گویم:

«ـ نه، حوصلهٔ آبجو خوردن ندارم.»

می گوید:

« ـ بسیار خوب، پس عرق، عرق کشمش دو آتشهٔ اعلی. البته این هم مادهٔ اولیه‌اش از اوکراین وارد می‌شود و دراینجا مونتاژش می کنند. ما امیدواریم بتوانیم تاسال ۱۳۹۰ تمامش راخودمان بسازیم وبه‌خود کفایی برسیم. خوب، با چه می‌خورید؟»

ـ آب‌علی.

ـ آه، دوست عزیز، آب‌علی دیگر کهنه شده و ور افتاده.

می‌پرسم:

«ـ شما با چه می‌خورید؟»

می گوید:

«ـ شوئپس.»

می گویم:

«ـ اما من شوئپس دوست ندارم. چیز دیگری نیست؟»

می گوید:

«ـ متأسفم. نه‌این که من نداشته باشم. اصلاً در بازار نیست.»

می گویم:

«ـ آن همه نوشابه‌های رنگی جور واجور چه شد؟»

پاسخ می‌دهد:

«ـ همه‌شان ورشکست شدند. در کارخانه‌شان تخته شد. فقط شوئپس مانده. می‌دانید چرا؟ زیرا شوئپس چشمهٔ نشاط و شادی است. از آن گذشته، شبکه‌های وسیع تله‌ویزیون فقط آگهی شوئپس پخش می کنند.»

ناچار، و با دلخوری، مشروبم‌را باشوئپس می‌خورم وبه‌میزبانم می گویم:

«ـ ببینم، با مقایسهٔ پیکان شما با پیکان‌های دیگری که این‌دور و برایستادماند، تصور نمی کنید کمی بوی اختلاف طبقاتی می‌آید؟»

می گوید:

«ـ خیر، خیر. ابداً چنین چیزی نیست. درست است که پیکان انواع گوناگونی دارد، ازساده‌ترین نوع، که‌مال شما باشد، تالوکس‌ـ ترین اتوموبیل، که مال‌من باشد، ولی موضوع اختلاف طبقاتی اصلاً مطرح نیست. این موضوع، علی‌رغم آدم‌های منفی باف، مدت‌هاست حل شده. هر کارگر سادهای، هرشاگرد بقالی می‌تواند پیکانی مثل مال من بخرد. گیرم باید اقساطش راکمی طولانی‌تر کند. و اگر دلش بخواهد می‌تواند این‌کار را بکند. فقط مسألهٔ قسط مطرح است: دوازده قسط، بیست وچهار قسط، سی وشش قسط و الی‌آخر...»

می گویم:

«ـ صحیح!»

می گوید:

«ـ کارگران کارخانهٔ پیکان که دیگر نان‌شان توی روغن است. به‌جای سهم‌شان از سودویژهٔ کارخانه، به‌شان پیکان می‌دهند.»

می گویم:

«ـ عجب!»

می گوید:

«ـ مگر نمی‌بیند چطور از دل وجان برای کارخانه‌شان فعالیت می کنند. به‌هرحال، تصور می کنم این مراسم مدتی طول بکشد. میل ندارید گشتی این دور وبرها بزنید؟»

می‌پرسم:

«ـ با اتوموبیل!؟»

می گوید:

«ـ خیر، پیاده.»

پیاده راه می‌افتیم. کمی جلوتر به‌میدانی می‌رسیم. وسط میدان ستون سنگی سیاه عظیمی برپا کرده‌اند. روی این ستون لوحه‌های چهارگوشی ازسنگ‌سفید نصب شده. بایك حساب فوری ذهنی،حدس می‌زنم لوحه‌ها باید صد و بیست‌تایی باشند. روی هر کدام با چراغ نئون جملهٔ حکیمانه‌ای‌نوشته شده. چراغ‌ها به‌ترتیب روشن می‌شوند وبلندگوهای بسیارقوی جمله‌ها را یکی پس از دیگری، می‌خوانند. چندتایی ازجمله‌ها به‌یادم می‌مانند:

«کتك‌زدن زن‌ها وحشی گری است.»

«بروکارگر باش و امیدوار.»

«کارگر هر که هست محترم است.»

«کارگران وکارفرمایان باید از یکدیگر تشکر کنند.»

«دهقانان باید برای اموات اربابان سابق دعا کنند.»

«دانش‌طلب‌وبزرگی‌آموز تا به‌نگرند روزت از روز.»

«النظافة من‌الایمان.»

«آب‌آبادانی است.»

یك‌ضلع میدان راچند ساختمان با ظاهر وتزئینات بسیار زیبا گرفته است. چراغ‌های نئون و پلاستیك پی‌درپی روشن و خاموش می‌شوندوچشمك می‌زنند. نزدیك‌ترمی‌رویم.بالای‌یکی از ساختمان‌ها می‌خوانم:

«درایوین سینمای پیکان»

و زیرآن با خطی کمی ریزتر:

«ورود اتوموبیل، غیر از پیکان، ممنوع است.»

به‌دوستم می گویم:

«ـ زمان پدر بزرگ‌های ما، مغازه‌ها می‌نوشتند: به خارج از مذهب جنس فروخته نمی‌شود.»

می گوید:

«ـ هیچ می‌دانید این امر که ظاهراً به‌احساسات و غرور ملی بستگی دارد، چقدر به‌اقتصاد ما کمك کرده؟ همهٔ توریست‌هایی که به کشور مامی‌آیند مجبورندآن طرف مرز اتوموبیل خود را بفروشند و این طرف مرزپیکان بخرند. با این تدبیر ساده،الان پیکان جاده‌های

پنج قارهٔ جهان را از زیر لاستیك در می کند.»

کنار سینما، ساختمان دیگری است با این تابلو:

«درایوین ساندویچ پیکان»

«اول ساندویچ. بعد سینما.»

«ورود اتوموبیل، غیر از پیکان، ممنوع است.»

اتوموبیل‌ها از یك سمت وارد می‌شوند، ساندویچ و شوئپس خود را می گیرند و ازسمت دیگر بیرون می‌آیند وبه‌سینما می‌روند.

به‌تابلو تصویرهای فیلم نگاه می کنم. تصویر چند پیکان که در جادهٔ کوهستانی پرپیچ وخمی پیش می‌رانند. و زیرش:

«نبرد پیکان‌ها»

«با شرکت مشهورترین قهرمانان پیکانرانی ایرانوجهان.»

کنارسینما، ساختمان عظیم دیگری سر به‌آسمان کشیده است. روی بدنهٔ آن‌هم این کلمات روشن وخاموش می‌شود:

«بانك پیکان»

(بانك عمران سابق)

«باباز کردن حساب پس‌انداز دراین‌بانك ازجایزهٔ پایان‌ناپذیر مادام‌العمر ماهی دو پیکان استفاده کنید.»

ازمصاحبم می‌پرسم:

«ـ راستی بلیطهای بخت‌آزمایی چه شده؟»

پاسخ می‌دهد:

«ـ می‌خواستید چه بشود؟ هست، و هرچهارشنبه قرعه کشی می‌شود.»

«ـ وجایزه‌اش هم حتماً...»

«ـ بله، درست حدس زدید، پیکان است. از ساده‌ترین نوع تا پیکان نقره، پیکان طلا، پیکان مروارید و پیکان الماس.»

«ـ نفهمیدم، این جایزه‌ها چطور پخش می‌شود؟»

«ـ این طور: مثلاً کلیهٔ بلیطهایی که دو عدد سمت راست آن ۵۶ است برندهٔ یك پیکان ساده. بلیطهایی که سه عدد سمت راست آن ۷۹۲ است برندهٔ یك پیکان لوکس . . . جایزهٔ ممتاز پیکان طلاست. و بلیطهای ماقبل ومابعد شمارهٔ ممتاز، برندهٔپیکان نقره می‌شوند. پیکان مروارید وپیکان الماس مخصوص قهرمانان شانس است. و الان معمولا هفته‌ای بیست قهرمان شانس داریم که از میان دویست برندهٔ ممتاز برگزیده می‌شوند.»

متفکرانه سر تکان می‌دهم ومی گویم:

«ـ پس بیخود نیست که همهٔ مردم پیکان دارند. راستی این مردمی که یك قدم هم پیاده نمی‌روند، بیمار نمی‌شوند؟»

می گوید:

«ـ خیر،می‌دانید چرا؟ می‌دانید چه‌چیز سلامت آن‌ها را تأمین می کند؟ ورزش. بله، ورزش. بهتر است بگویم فوتبال. ما الان یك استادیوم یك میلیون نفری در مرکز شهر داریم با ده استادیوم صد هزار نفری در گوشه و کنار شهر. ده تیم برجستهٔ فوتبال داریم با صد تیم نیمه‌ماهر یا تازه‌کار وجوان. بزرگ‌ترین ورزش وتفریح سالم مردم رفتن به زمین‌های ورزشی وتماشای مسابقات فوتبال است. البته این مسابقه‌ها ازتله‌ویزیون‌هم پخش می‌شود. اما کمتر کسی درخانه می‌ماند،

بجز بیماران و ازکارافتاده‌ها. می‌دانید چه‌چیزی آن‌ها را به‌زمین‌های ورزشی می‌کشد؟»

«ـ فوتبال!»

داشت این جواب مسخره از دهانم درمی‌رفت، اما به‌موقع جلو خودم را گرفتم و گفتم:

«ـ پیکان!»

«ـ آفرین! کاملاً درست است. شما بلیطی می‌خرید واز در وارد می‌شوید. چه بسا که با یك پیکان از زمین ورزش خارج شوید. بین هر صدهزار نفر، یك پیکان قرعه کشی می‌شود. بعلاوه هر تیمی که به‌مقام قهرمانی برسد، افرادش هر کدام یك پیکان می‌گیرند و خود تیم نیز برندهٔ «جام پیکان طلا» می‌شود.

مردم ممکن است عقیده‌هاو سلیقه‌ها و دلبستگی‌های گوناگون داشته باشند. اما در دوچیز مشترکند: فوتبال وپیکان.»

*

برمی‌گردیم ومی‌رویم به‌طرف سوپر مارکتی که کنار میدان است. جلوآن بساط روزنامه‌فروشی برپاست. روزنامه‌ها و مجله‌های رنگارنگ را نگاه می‌کنم: پیکان امروز، پیکان جدید، پیکان سرخ، پیکان سیاه، ندای پیکان.

دوستم می‌گوید:

«ـ این روزنامهٔ انقلابی شهر ماست. (پیکان سرخ را نشان می‌دهد.) و این یکی روزنامه‌ای است ارتجاعی و کهنه‌پرست. (پیکان سیاه را می‌گوید.) این نشریه، ورزشی است (به «پیکان ورزشی» اشارمی‌کند.)

PersianPDF.com

و این دیگری اقتصادی. (منظورش «پیکان اکونومیست» است.) این مجله را می‌بینید، پیکان مصور، هفته‌ای دوازده میلیون تیراژ دارد. و این یکی، پیکان هفتگی، هفته‌ای چهارده میلیون چاپ می‌شود.»

به‌مجله‌ها نگاه می‌کنم. خوشا به‌حال خوانندگان‌شان. دیگر نه از تصویر زن لخت خبری است، نه از ستارگان سینما، نه از خواننده‌ها، نه از رقاصه‌ها، نه از روسپی‌ها. هرچه هست پیکان است. تصویر دو مدل از آخرین و زیباترین مدل‌های پیکان روی جلد آن دو مجله دیده می‌شود.

روزنامه‌هایی به زبان‌های انگلیسی وفرانسه به چشم می‌خورد: «پیکان اینترنشنال» و «ژورنال دوپیکان». کنار این‌بساط رنگین، مجلهٔ ساده‌تری را می‌بینم: «پیکان و انسان»

ازمصاحبم می‌پرسم:

«ـ این دیگر چیست؟»

می‌گوید:

«ـ این نشریهٔ انجمن دوستداران پیکان است. وظیفهٔ این انجمن حفظ‌وحراست پیکان و دفاع از حقوق وشخصیت‌آن است. مثلاً اگر پیکان‌شما، حتی وقتی که خیلی‌هم عجله دارید، پنچرشد، وشما عصبانی شدید ولگدی به‌لاستیکش زدید و گفتید: ای‌سگ‌مصب! فوراً بازرس انجمن حاضر می‌شود و شما را جریمه می‌کند. حتی ممکن است بازداشت هم بشوید. اگر مست کنید وپیکان خود را به‌تیر چراغ‌برق بکوبید که دیگر بازداشت ومحکومیت شما قطعی است.»

دوستم دستم را می‌گیرد ومرا به‌سوپرمارکت می‌برد. گوشه‌ای

از آن پر است از قفسه‌های کتاب. جلو می‌روم:

«چگونه از پیکان خود مراقبت کنیم.»

«چگونه برعمر پیکان خود بیفزاییم.»

به‌مصاحبم نگاه می کنم. لبخند می‌زند ومی گوید:

«ـ این‌ها پرفروش‌ترین کتاب‌های سال است.»

به‌بازدیدم ادامه می‌دهم:

«من و او وپیکان.»

دوستم می گوید:

«ـ این قشنگ‌ترین و مؤثرترین رمان عشقی سال‌های اخیر است. شش اتوموبیل پیکان جایزه برده.»

«جایزه!؟»

«ـ بله، مجله‌های ادبی، دانشگاه، مطبوعات، وزارت فرهنگ، همه وهمه فقط پیکان جایزه می‌دهند.»

توی سوپر مارکت گشتی می‌زنیم:

«صابون پیکان برلطافت دست‌های شما می‌افزاید.»

«با خمیرریش پیکان، اصلاح آسان‌تر است.»

«تیغ پیکان هی می‌تراشد، هی می‌تراشد.»

«پارچهٔ پیکان، ارزان، بادوام، خوش دوخت.»

«کفش پیکان، شیك و راحت.»

«با سس پیکان، غذا خوشمزه‌تر است.»

از این همه پیکان وحشت می کنم. یکی از این همه‌کافی است که جگرم راسوراخ کند. خودم را ازمغازه بیرون‌می‌اندازم. پسر کی

جلو رویم سبز می‌شود:

«ـ فوق‌العادهٔ الان. آخرین اخبار.»

روزنامه را از پسرك می‌گیرم و بازمی‌کنم. بالای صفحهٔ وسط، آنجا که قبلا می‌نوشتند نیازمندی‌ها، نوشته‌اند:

«خودکشی‌ها»

آگهی مصوری را می‌خوانم:

«اینك که سرانجام موفق به‌خودکشی شده‌ام از کلیهٔ بستگان و آشنایان و دوستان که توفیق زیارت‌شان‌دست‌نداد، خداحافظی‌می‌کنم و امیدوارم از فاتحه و دعای خیر فراموشم نفرمایند.»

آگهی دیگری باز همراه با عکس:

«اکنون که برای استراحت در آرامگاه ابدی خود، عازم گورستان مدرن بهشت زهرا هستم از همهٔ ذوات محترمی که درتشییع جنازهٔ این جانب شرکت خواهند فرمود، قبلاً تشکرمی‌کنم.»

یکی دیگر:

«از مأموران محترم پاسگاه پلیس و ژاندارمری که در امر خودکشی این جانب نهایت کوشش وهمکاری را مبذول فرموده‌اند، بسیار سپاسگزارم وتقاضای تقدیر و تشویق این مأموران وظیفه‌شناس را دارم.»

مصاحبم را نگاه می‌کنم و وحشت‌زده، وحشت زده و حیران، می‌پرسم:

«ـ این دیگر چه بساطی است؟»

لبخند می‌زند ومی‌گوید:

«ـ بله، درست است. این تنها لکهٔ تیره‌ای است که بر آسمان زندگی‌ما نشسته. تنها لکه‌ای‌است که خوشبختی ما را ضایع می کند. خودکشی. بیماری خودکشی. یك عده آدم منفی‌باف ومتظاهر، فقط به‌خاطر تظاهر وخودنمایی دست به‌خودکشی می‌زنند. ومتأسفانه‌روز به روز برتعداد این خودکشی‌ها افزوده می‌شود. با این که کارخانهٔ پیکان‌به‌هر کس که قصد خودکشی داشته باشد وازاین قصد منصرف شود ویا هر کسی که دیگری را از قصد خودکشی منصرف کند، یك پیکان عالی‌جایزه‌می‌دهد، بازهم ازتعداد خودکشی‌ها چیزی کم نشده است.»

دوستم به‌راستی غمگین ومتأثر شده است. مدتی بین ماسکوت می‌شود. برای این که موضوع گفت‌وگورا تغییرداده باشم، می‌پرسم:

«ـ راستی، یك‌سؤال دیگردارم. حالا موتور پیکان را هم حتماً خودمان می‌سازیم. نه؟»

مرد پاسخ می‌دهد:

«ـ متأسفانه هنوز نه. آنچه روی این پیکان‌هاست، موتور مسکویچ است که از روس‌ها می‌خریم.»

می‌پرسم:

«ـ پس ذوب‌آهن چه شد؟»

می گوید:

«ـ داستانش دور و دراز است. خلاصه این که روس‌ها هم وسط کار ناچار شدند ول کنند وبروند. حالا رفقای چینی‌خیال‌دارند برای‌مان ذوب‌آهن بسازند. البته پس‌ازاین که‌کارشاه لولهٔ گاز سرتاسری

تهران ـ پکن تمام شد که مقاطعه‌کارش یك کنسرسیوم امریکایی ـ اروپایی است!»

۴۷/۱۲/۳

به یاد:
جلال آل احمد

از
ده و ده دقیقه
تا
ده و نیم

۱ـ این که نام معلم ادبیات «آقای ادیبی» باشد و نام معلم ورزش آقای «نیرومند» شگرد کهنه وپیش‌پا افتاده‌ای است. اما من مخصوصاً این شیوه را انتخاب کردم تا توجه خواننده منحرف‌نشود. به‌این معنی که اگر معلم‌ها را اسم گذاری می کردم، خواننده هنگام خواندن، مدام بایستی فکر می کرد که فلان، معلم چه درسی است و بهمان، معلم چه درسی. و اگر می گفتم معلم فیزیك این حرف را زد و معلم شیمی این‌کار را کرد، سخت ساختگی به نظر می‌آمد.

۲ـ تصویری که داده‌ام، تصویر همهٔ معلمان نیست. اما متأسفانه و بدبختانه، تصویر اکثر آنان است.

۳ـ این‌نوشته را می‌شود باتغییراتی اندك، نمایش‌داد. درآن‌صورت، دستور صحنه این است:

دراتاقی‌معمولی، آدمهایی‌معمولی،بالباس‌هایی‌معمولی.

صدای زنگ که بلند شد، شاگردها هجوم بردند طرف در. آقای ادیبی، دبیر ادبیات، جلو در را گرفت و با توپ و تشر برشان گرداند سرجاشان. بعد سخنرانی کوتاهی کرد: «کلاس که طویله نیست.» و«نظمی و انضباطی و اجازه‌ای...» وبعد به‌نیمکت اول گفت: «شما بروید» وبعدبه‌نیمکت دوم. نیمکت سوم رامرخص کرده بود که یادش‌آمد اگر بخواهد این سخت گیری را ادامه بدهد، بیست دقیقه زنگ تفریحش را تلف کرده‌است. چای‌سرد می‌شود ونخواهدتوانست سیگاری دود کند.

گفت: «ـ بیایید بروید!»

و باز شاگردها هجوم بردند طرف در.

در کلاس‌های‌دیگرهم کم‌وبیش‌وضع‌ازهمین‌قراربود. شاگردها مثل سیل ریختند بیرون. اما معلم‌ها نگفتند کلاس که طویله نیست. شاگردهای یکی دو کلاس هم از ترس جرأت نکردند جم بخورند.

همین که آقای‌ادیبی«زر»ش‌رادرآورد، آقای‌مساح،دبیر ریاضی، دستش را دراز کرد:

«ـ آقا یکی هم بده بهما بکشیم. ما که از دنیا می کشیم، چرا از دست شما نکشیم. آخ، مردم از بس رفتم سر کلاس.»

در دفتر باز شد وآقای نیرومند، دبیر ورزش، تو آمد. کفش کتانی پوشیده بود وبلوز وشلوار تنگ کرکی. و وسط پاهایش غلنبه شده بود. عرق از هفت بندش می‌ریخت، بوی تندعرق‌توی دفترپیچید.

آقای نیرومند رفت‌سرجیب کتش و «وینستون» درآورد. آقای مساح«زر» را پس‌داد و گفت:

«ـ آقا بیا اینجا، قربون دستت. یه‌دونه از اون سیگار فرنگیات بده به‌من. محصولات وطن منو به‌سرفه می‌اندازه.»

آقای فقیه، دبیر فقه، که چاق و کوتوله بود و توی صندلی فرو رفته بود وشکمش را جلو داده بود، به آقای نیرومند گفت:

« ـ این‌ها را پوشیده‌ای، مواظب باش بچه‌ها انگشتی، چیزی نرسونند.» و زد زیر خنده. از ته‌دل می‌خندید وشکمش تکان تکان می‌خورد.

آقای نیرومند گفت:

«ـ نه‌قربونت، خیالت‌راحت‌باشه، چنان‌خواری ازشون کاییدم که...»

درباز شد وپسر کی با کتاب توآمد و دهن باز کرد:

«ـ آقا...»

که ناظم که چوب کلفتی دستش بود، مثل فنر از جا پرید و واسرنگ رفت تو دل پسرك:

«ـ گمشو بیرون! تخم‌سگا پنج دقیقه زنگ تفریح‌هم راحتمون نمی‌گذارند.»

پسرك در را به‌هم زد وپا به‌فرار گذاشت.

آقای فقیه که هنوز می‌خندید، گفت:

«ـ بچه‌ها نکنند، بزرگ‌ها که می‌کنند.»

وباز خندید. آقای نیرومند گفت:

«ـ قربان، ما درخدمتگزاری حاضریم. یه‌چیز ناقابلی داریم و همیشه‌م گفتیم در اختیار دوستانه.»

و به‌وسط پاهایش اشاره کرد.

درباز شد ومستخدم با سینی چای تو آمد. یك دستش سینی‌بود ودر دست‌دیگرش ورقه‌ای گرفته‌بود. با صبر وحوصله‌ای که‌چهره‌اش نشان‌نمی‌داد ناچار به‌داشتن‌آن است، سینی را جلو آن‌ها می گرفت و منتظر می‌شد تا هر کس‌نعلبکی، استکان، قاشق وقند بردارد. آن‌وقت سراغ نفر بعد می‌رفت. همه که چای برداشتند، رو به در راه افتاد. و ازدر که بیرون می‌رفت،کاغذ را به‌آقای نیرومند داد.

آقای نیرومند بلند شد و گفت:

«ـ التماس دعا داشت، پول چایی، چقدر بنویسم؟ آقای ادیبی!»

آقای ادیبی گفت:

«ـ‌هه! شرکت‌نفت‌به‌کارمنداش‌چایی‌میده،قهوه میده، کاکائومیده، بستنی میده، یك شاهی هم ازشان نمی گیره. سازمان برنامه بهترین ناهار را میده هیجده‌زار، دو تومن. ما روزی یك آب زیپوی کوفتی می‌خوریم، پولشم باید بدیم... بنویس پنج تومن.»

آقای نیرومند به‌آقای فقیه گفت:

«ـ چقدر میدی؟»

آقای فقیه گفت:

«ـ اول تو بده، بعد من میدم.»

و باز به‌خنده افتاد.

آقای نیرومند گفت:

«ـ باشه، تو بده، هروقت دلت می‌خواد بده. شب بده، نصف‌شب بده، دم دمای صبح بده.»

آقای فقیه گفت:

«ـ چقدرش به‌تو می‌رسه؟»

«ـ یه کون به‌ما بده بسمونه. می‌خوای تو جورشو بکش.»

«ـ نکنه چایی‌هایی که می‌خوری به‌همین قیمت پات حساب میکنه!»

و باز به‌خنده افتاد.

آقای نیرومند رو کرد به‌آقای طبیعت‌زاده و گفت:

«ـ برای شما چقدر بنویسم؟ پنج تومن؟»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«ـ بابامگه اینجا هتل‌هیلتونه. من‌هفته‌ای دو روز بیشتر اینجا نیستم. چایی می‌افته یکی یك تومن.»

آقای نیرومند گفت:

«ـ همان دو روزش هم که مرتب مشغول تلفن کردنی. شیرینی ماشین‌هاتم بخوای به‌این بندهٔ خدا بدی، بیشتر از پنج تومن می‌شه.»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«ـ بنویس سه تومن.»

«ـ مرد حسابی، تو روزی سه تومن بیشتر به این مدرسه ضرر می‌زنی، از بس تلفن می‌زنی. سه‌تومن چیه؟»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«ـ چقدرش به‌تو می‌رسه که این‌قدر جوش می‌زنی؟»

آقای نیرومند رو کرد به‌آقای محاسب، دبیرفیزیك، وپرسید:

«ـ برای شما چقدر بنویسم؟ پنج تومن؟»

آقای محاسب گفت:

«ـ چه کنیم دیگر، این‌هاهم باید ازقبل ما نان‌بخورند، بنویس پنج تومن.»

آقای نیرومند ازآقای مورخ پرسید:

«ـ چقدر بنویسم؟ پنج تومن!»

آقای مورخ، باشتاب گفت:

«ـ نه،نه، بنویس بیست وپنج‌زار، چه خبره؟»

آقای فقیه گفت:

«ـ زیاد براش‌ننویس، شب‌زنش می گه پولات روچکار کردی. کتکش می‌زنه.»

و باز به‌خنده افتاد.

آقای مورخ گفت:

«ـ خودت چی که اصلاً زنت پول بهت نمی‌ده. صبح به‌صبح چار تا بلیط اتوبوس می‌زاره تو جیبت.»

زنگ تلفن بلند شد. ناظم گوشی را برداشت:

«ـ بله، بله، گوشی خدمت‌تان،آقای...»

آقای نیرومند گفت:

«ـ فقیه!»

ناظم گفت: «ـ فقیه!»

همه زدند زیر خنده.

آقای نیرومند گفت:

«ـ نگفتم!»

آقای فقیه همان طور که می‌خندید و شکمش تکان تکان می‌خورد، گفت:

«ـ بیچاره، این هم حسودی داره؟ تو کس و کاری نداری که بهت تلفن کنه. یعنی اصلاً نمی‌دونن تلفن خوردنیه یا پوشیدنی.»

باز به‌خنده افتاد و همان‌طور که شکمش تکان تکان می‌خورد، گوشی را گرفت:

«ـ بله، بله، فقیه، خودمم. سلام‌علیکم. صدا نمی‌رسه، لطفاً بلندتر. بله، سلام‌علیکم... حال جناب عالی خوبه... صدا خیلی ضعیفه... لطفاً بلندتر... بله... بهتر شد... حال جناب‌عالی خوبه...؟»

آقای نیرومند گفت:

«ـ طفلکی تلفن زدن هم‌بلد نیست... دفعهٔ اول که تلفن می‌کرد دهنی را چسبانده بود به گوشش و گوشی را گرفته بود دم دهنش و داد می‌زد: الو، الو... حالا نگو کی بگو... این فراشه دوید توی اتاق گفت: آقا کجا آتیش گرفته خاموشش کنم...»

معلم‌ها زدند زیر خنده. آقای فقیه نگاه پرناز و غمزه‌ای به آقای نیرومند انداخت و بی‌صدا خندید:

«ـ بله، به مرحمت شما، بد نیستم... بله، عرض شود دو جوره. درجهٔ یك و درجهٔ دو... هردوش خوبه... همهٔ دوستان و همکاران و خویشان می‌برند... قیمت هر کدامش هم از بازار سه چهار تومن ارزان‌تره... بله... عصر تشریف‌دارید دیگه... همان مغازهٔ حسن‌خان... بله، بله، خدمت می‌رسم، قربان‌شما... نه، مطمئن باشید، خالص خالص، با یك قاشقش می‌شه یك کیلو سیب‌زمینی را سرخ کرد. عطرش تمام

ساختمان را ور می‌داره...»

آقای نیرومند گفت:

«ـ بگو بو کندش...!»

آقای فقیه گفت:

«ـ بله، بله، خداحافظ... قربان شما...»

آقای نیرومند گفت:

«ـ نفهمیدم، این‌جا مدرسه‌است یامعاملات ملکی؟ مدرسه است یا بنکداری؟ یا این زمین معامله می کنه، یا اون ماشین، یا این یکی برنج و روغن. از صبح تا شب تلفن زنگ می‌زنـه واسهٔ این سه تا... زمین دونبش و اتوموبیل دست دوم و برنج درجهٔ دو...»

صدای زنگ تلفن بلندشد. آقای نیرومند به‌آقای طبیعت‌زاده، دبیر طبیعی، گفت:

«ـ پاشو، توراکار دارند.»

ناظم گوشی را برداشت:

«ـ بله، بله، گوشی خدمت‌تان... آقای طبیعت‌زاده...»

آقای نیرومند گفت:

«ـ نگفتم!»

همه زدند زیر خنده.

آقای طبیعت‌زاده آمدروی‌صندلی‌خالی کنار تلفن‌نشست‌و گفت:

«ـ الو، بله... سلام‌علیکم... حال شما، احوال شما، به مرحمت شما... شمارفتید وپیداتان‌نشد... بله. گفته بودم که، همان‌اپل سرمه‌ای بله، نخیردو درنیست، چهار دره،بله... میل خودتانه،تانوس هم‌خوبه...

فولکس که از همه بی‌دردسرتره... بله... خوب دیگر، آدم به پول خودش نگاه می‌کنه... نخیر، بنز که هنوز توی گمرکه، پولش را نداریم... تصور نمی‌فرمایید برای شما کمی سنگین باشه؟ بله، ظهر خدمت می‌رسم... فکرهاتان رابکنید، عجله هم نفرمایید، بالاخره‌یك روز زودتر یا یك روز دیرتر چندان مهم نیست... قربان شما... لطف عالی کم نشه... مرحمت زیاد...»

گوشی را که گذاشت، آقای نیرومند گفت:

«ـ برادر، یه‌ماشینی هم واسه ما دست و پا کن.»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«ـ تو ماشین می‌خوای چکار، برو سوار الاغ بشو... یادت‌رفته تو ده بودی، الاغ هم گیرت نمی‌آمد، چینه سوار می‌شدی... اول بار که‌آمده بود تهران، دوطبقه که سوار می‌شد، کفشش را می‌کند.پمپ بنزین را زیارت می‌کرد، خیال می‌کرد امامزاده است...»

همه زدند زیر خنده، آقای فقیه از ته‌دل می‌خندید و شکمش تکان تکان می‌خورد. آقای نیرومند هم با خوشحالی می‌خندید:

«ـ بدبخت بیچاره. خودت چی که دوطبقه سوار می‌شدی، از شاگرد راننده‌پرسیدی کجا می‌ره، گفت‌بازار. گفتی: طبقهٔ بالاش کجا می‌ره. گفت: به‌هر چی نابدتر بابات. گفتی: عجب، او نجام واحد شده!؟»

باردیگرهمه به‌خنده افتادند. آقای فقیه ازشدت خنده بی‌تاب شده بود وسرخورده بود و آمده بود سرصندلی. همراه شکمش،پاهای چاق و کوتاهش هم تکان تکان می‌خود.

«ـ اول دفعه که نشست پشت ماشین شخصی، خواست ساسات

را بکشه، رادیو. را روشن کرد. آمد درستش کنه، فندك را در آورد... بلد نبود دور بزنـه. فقط بلد بـود گاز بده و راست بره. هر وقت می‌خواست دور بزنه، نگر می‌داشت، پیاده می‌شد، جلو یك تاکسی را می‌گرفت، به راننده می‌گفت: داداش این دوتومن را بگیر برای من دوربزن!»

حالا دیگر همه می‌خندیدند و از چشم آقای فقیه اشك راه افتاده بود.

« ـ ... یك شب زن وبچه را ...»

شاگردی در راباز کرد و تو آمد. ناظم‌واسرنگ رفت تودلش:

« ـ گم شو بیرون، تخم سگ...»

« ـ ... مادر قحبه‌ها این دو دقیقه را هم ول کن نیستند... آره، یك‌شب زن و بچه را ریخت تو ماشین ببره سرپل گردش. سربند که رسید، یادش آمد ترمز دستی را نخوابانده. خلاصه خوار لنت و ترمز دستی وموتورو گایید ..»

آقای فقیه از شدت خنده ضعف کـرده بود. کم مانده بود از صندلی پرت شود پایین. حتی از چشم آقای طبیعت زاده هم اشك راه افتاده بود.

آقای ادیبی گفت:

« ـ در اروپا و امریکا هر معلمی بـرای خودش یك اتوموبیل شخصی آخرین سیستم دارد. این‌جا معلم بیچاره مجبوراست برای این که زندگیش بگذرد خرید وفروش اتوموبیل بکنه...»

آقای نیرومند گفت:

« ـ بیچاره کدومه ... هرسال تابستون می‌ره آلمان، گردش و تفریح‌وخوشی وخانم بازی‌شو می کنه،بر گشتن سه‌تا ماشین‌می‌اندازه دم کونش میاره.هم خرجش را درآورده، هم کیفش‌رو کرده. بیچاره من وشماییم که مجبوریم تو گرمای تابستون، له‌له بزنیم...»

آقای ادیبی گفت.

« ـ آلمان پیشکش‌شون. والله، ما به‌همان‌شمال‌هم راضی‌هستیم. شما ببینید. بانك ملی برای کارمندانش پلاژ درست کـرده، سازمان برنامه پلاژ داره،شرکت نفت پلاژداره، آن‌وقت این‌آموزش وپرورش کوفتی هزار متر زمین نگرفته واسهٔ مـا پلاژ درست کنه، که معلم تابستون بره اونجا استراحت کنه. تا حرف هم‌می‌شه می گن بودجه نداریم ... آن‌وقت هرسال چقدر اردو درست می کنند... چه پول‌های کلونی‌بالا می کشند...»

آقای لسانی گفت:

« ـ ای‌آقا، چه چیزمان‌مثل همه است که پلاژمان باشد.تقصیر از خودمان است. زمان درخشش که ما با دستگاه مبارزه می کردیم، می‌خواستندمرا بفرستندبوشهر، به‌قول خودشان اذیتم کنند مثل‌سدّ سکندر جلوشان‌ایستادم. گفتم چکارمی کنید؟ هر کار می‌خواهیدبکنید. آن‌ها هم که این را دیدند ازخر شیطان پایین آمدند و حکم را لغو کردند. آدم خودش باید لیاقت داشته باشد.توی اروپا وامریکا، اگر یك‌صدم این بلاهارا سرمعلم‌درمی‌آوردند،معلم‌خشتك وزیررامی کشید پایین، اینجا ما، هی‌داد زدیم،هوار زدیم آقا این‌چهارشنبه‌ها را بیایید وزارت‌خانه، مگر به گوش کسی فرورفت...»

آقای ادیبی گفت: « ـ فایده‌اش چیه، هروقت نخواستند، چهارتا چاقوکش می‌فرستند، همه رامتفرق می کنند. دست خالی که نمی‌شود جلو چاقو رفت...»

دربازشد و آقای محرر، دفتردار وحسابدار مدرسه، توآمد. همه یکباره صلوات فرستادند.

آقای محرر، خنده‌ای ابهانه برلب، کمی هاج واج ایستاد. بعد گفت:

« ـ قربان، التماس دعا، نمره‌ها را لطفاً کمی زودتر بدهید. »

آقای ادیبی گفت:

« ـ من که داده‌ام.»

آقای محرر گفت:

« ـ بله، آقای ادیبی همیشه اول همه می‌دهند.»

آقای فقیه گفت:

« ـ خوش به حالش. داده وراحت شده.

آقای مورخ را بگو که چند روزه همه‌ش توفکر دادنه.»

وزد زیر خنده.

آقای مورخ گفت:

« ـ ما که یك دفعه می‌دیم و راحت می‌شیم، توچی که صددفعه می‌دی. ما هروقت آمدیم دفتر، دیدیم آقای محرر یقهٔ فقیه‌رو چسبیده ومی گه یاالله بده، زودباش همین‌الان بده.»

همهٔ معلم‌ها خندیدند. آقای فقیه‌هم می‌خندید و شکمش تکان تکان می‌خورد.

آقای نیرومند گفت:

« ـ بچه‌ها قضیهٔ نان خامه‌ای را می‌دانید. یك‌روز محرر ومدیر می‌روند ماشین حساب بخرند...»

حرفش را برید ورو کرد به محرر:

« ـ آخه مدرسه ماشین حساب می‌خواد چکار!؟ این که ماشین حساب می‌خرین می گذارین تودفتر، آفتابه حلبی‌بخرین بگذارین‌تو مستراح، بچه‌ها کون‌شونو بشورن.»

آقای محرر گفت:

« ـ بالاخره ماشین حساب هم لازمه.»

آقای ادیبی گفت:

« ـ می‌خواد پول رتبه‌های عقب افتاده را باهاش حساب بکنه.»

آقای نیرومند گفت:

« ـ چی‌چی‌رو لازمه، تورو که جون به جونت کنن با انگشت حساب می کنی...»

همه به خنده افتادند. آقای فقیه گفت:

« ـ وقتی‌ماشین‌را خریدند،مدیریك هفته ازروی‌دفترچهٔ‌راهنما یادش می‌داد که چطور با ماشین‌کار بکنه . خوب که شیرفهمش کرد، محرر ماشین را گذاشت کنار وچرتکهٔ خودش راآورد!.»

همه زدند زیر خنده. آقای محرر هم خندید. آقای فقیه هم می‌خندید وتمام تنش اززور خنده می‌لرزید.

آقای مساح گفت:

« ـ شماها که حرف آقارو گه کاری کردید. بگو جون دلم.

نان خامه‌ای‌را بگو...»

آقای نیرومند گفت:

« ـ آره، محرر و مدیر می‌روند ماشین حساب می‌خرند و بعد می گویند شیرینی‌اش را بخوریم. می‌روند اول یکی یك نان خامه‌ای می‌خورند. بعد یکی دوتا نان خامه‌ای می‌خورند، بعد می گویند این‌طوری نمی‌شود. «آقا یك کیلو نان خامه‌ای بیار.» مدیر یکی دوتا می‌خورد و عقب می کشد. بقیه‌اش را محرر می‌خورد. نشان به آن نشانی که جفت‌شان یك هفته می‌خوابند. بعدهم که می آیند مدرسه، آفتابه به دست پشت در مستراح کشیك می‌دهند. اون میاد بیرون، این میره تو، این میاد بیرون، اون میره تو.»

معلم‌ها از خنده غش و ضعف رفته بودند و بی‌تاب شده بودند. همین که خنده‌ها فرو کش کرد، آقای فقیه گفت:

« ـ تازه قبلش هم یکی دوتا ساندویچ خورده بودند.»

و باز همه به خنده افتادند.

تلفن زنگ زد. آقای نیرومند به آقای محاسب، دبیر فیزیك گفت:

« ـ نوبتی هم باشه نوبت شماست...»

ناظم گوشی را برداشت:

« ـ بله، بله، گوشی حضورتون... آقای محاسب...»

آقای نیرومند گفت:

« ـ نگفتم..!»

همه زدند زیر خنده. آقای محاسب گوشی‌را گرفت:

« ـ بله، بله، سلام، حال‌شما چطوره؟ حال‌شما خوبه؟
خانم، بچه‌ها چطورن؟ همگی خوبند...»
ناظم با صدای بلند گفت:
« ـ یه روز آقای محاسب دیر کرد. بچه‌ها شلوغ می‌کردند. یکی‌از بچه‌ها را فرستادم‌سر خیابان. گفتم برو ببین آقای محاسب‌داره میاد یانه. رفت وبر گشت و گفت: آقا، آقای محاسب داشتند مشتری می‌بردند سرزمین...»
همه یکباره‌به خنده افتادند.عینکی‌ها، عینک‌هاشان رابرداشتند وچشم‌شان را پاك کردند. آقای‌محاسب‌دهنی گوشی را گرفت‌وجدی وریاست مآبانه گفت:
« ـ لطفاً یه کمی ساکت‌تر، نمی‌شنوم چی‌میگه...»
آقای نیرومند گفت:
« ـ شنفتن نمی‌خواد، میگه زمین‌ها ترقی کرده یانه؟»
صندلی‌ها صدا می‌کرد و شکم برآمده و پاهای چاق و کوتاه آقای فقیه، تکان‌تکان می‌خورد.
« ـ بله، بله، سرخیابان‌اصلی‌است. برای مستغلاتی خوب‌است... برای خانهٔ شخصی سرو صدایش زیاد است، اتوبوس و ماشین‌ها... یك آهنگری‌هم روبرویش‌است... نه، آن که توی هشت‌متری‌بود خیلی مناسب است. تاسه چهارماه دیگر اسفالت می‌شود. آب هم حداکثر تا یك سال دیگر می‌دهند...»
آقای نیرومند آهسته گفت:
«ـبیابون بی‌آب و علف‌رو داره به‌بندهٔ خدا قالب می‌کنه...»

آقای محاسب که گوشی را گذاشت، آقای ادیبی گفت:

«ـ آقا برای رفقاهم دست‌وپایی بکن.»

آقای محاسب گفت:

«ـ ما که در خدمتگزاری حاضـریم. خانه‌هایی هست خیلی مرغوب، قیمتش‌هم ارزان‌است. شصت‌تومن، چهل‌تومنش رانقدمی گیرد، بقیه‌اش را اقساط ...»

آقای نیرومند دست کرد ازجیبش دوتا بیست‌تومنی‌در آورد:

«ـ بیا، این‌چهل تومن را بگیر، فردا که قباله‌اش را آوردی بیست‌تومن دیگه‌ش را می‌دم.»

آقای ادیبی گفت:

«ـ مـرد حسابی، معلم چهل تومنش کجا بـود. چهل تا غاز نداره...»

آقای لسانی گفت:

«ـ این همه ما دویدیم، داد زدیم‌بابا این چهارشنبه‌هارابیایید، مگربه گوش کسی‌فرورفت. یکی از تقاضاهامان این بود که بانکی درست کنند که برای خرید خانه وام بدهد، مثـل بانك ملی، مثل شرکت نفت...»

ناظم پرسید:

«ـ زنگ را بزنم..؟»

آقای مورخ گفت:

«ـ ولش کن بابا، چه اصراری داری، ازاین‌یکی دو دقیقه که بچه‌ها علامه نمی‌شن.»

آقای مساح، آهی از خستگی و رضایت کشیدو گفت:

« ـ مردم از بس کلاس رفتم. چی می‌شد الان کنار رودخونهٔ کرج بودیم، ودکا و سون‌آپ و آبجو توی آب بود. یه مه پیکر هم بغل دست.»

آقای ادیبی گفت:

« ـ دویار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی.»

آقای مساح، با تشدد گفت:

« ـ بابا کتاب‌شو دیگه ترو خدا ول کن، گور پدر هر چی کتابه...»

ناظم بالاخره زنگ‌را زد. شاگردها که به کلاس رفتند، آقای نیرومند رفت‌پشت میکروفون و گفت:

« ـ دوم ب، لخت‌شن.»

آقای فقیه گفت:

« ـ اگه قراره لخت‌شن ما نریم سر کلاس.»

آقای نیرومند گفت:

« ـ نه جونم، اگه وایسی، خودتو لخت می کنن.»

معلم ها جلودر که رسیدند، ایستادند:

« ـ بفرمایید، شما بفرمایید...»

آقای مورخ گفت:

« ـ شما بفرمایید. ماهر چی‌دیرتر بریم بهتره. بالاخره‌یه‌دقیقه‌م یه‌دقیقه است...»

آقای مساح گفت:

« ـ امروز تموم شد. کی می‌شه عید بیاد، کی می‌شه تابستون بیاد...»

آقای ادیبی گفت:

« ـ این‌هم بدبختی ماست، چشم‌مون‌همه‌ش به سرماهه، به‌عیده، به تابستونه، این‌عمر ماست که داره تلف‌می‌شه...»

آقای مساح، دستی به پشت اوزد و گفت:

« ـ غصهٔ چی‌رومی‌خوری، بذار تلف شه.»

۴۸ر۴ر۵

به یاد :
صمد بهرنگی

روایت تازه‌ای از قصهٔ:
بزغنگوله‌پا

یکی بود یکی نبود. بزی بود که سه بزغاله داشت. شنگول و منگول وحیهٔ انگور. روزی از روزها این‌بز به بچه‌هاش گفت:

«ـ بچه‌های عزیز، من می‌خواهم بروم صحرا. علف بخورم که پستان‌هایم پراز شیر بشود و بیایم به شما شیر بدهم. بیدار و هوشیار باشید. در خانه را به روی هر کسی باز نکنید. اول بپرسید و مطمئن شوید که خودم هستم، بعدباز کنید.»

بزبه صحرا رفت و بزغاله‌ها درخانه را بستند و سرگرم بازی شدند. آقا گرگه که رفتن بزرا ازدور دیده بود،خوشحال شد و آمد پشت درخانه و در زد.

حیهٔ انگور خوشحالی کرد که: «مادرمان آمد.» و دوید طرف در. منگول نگهش داشت وپرسید:

«ـ کیه؟»

آقا گرگه ضبط صوت ترانزیستوریش را باز کرد. صدای بز گفت:

«ـ منم، باز کنید.»

منگول دوید طرف در. شنگول نگهش‌داشت و به آقا گرگه گفت:

«ـ اگرراست می گویی دمت‌را از زیردربکن تو ببینم.»

آقا گرگه دمش‌را از زیردر کردتو. شنگول گفت:

«ـ آقا گرگه شناختمت. دم مادرما سفید است. سفید سفید، مثل برف. دم توسیاه است. سیاه سیاه، مثل‌زغال.»

آقا گرگه که فهمید حقه‌اش نگرفته‌است، حرفی‌نزد و دوید طرف دکان نانوایی. نانوا که ازترس مثل‌بید به‌خودمی‌لرزید،زور کی لبخندی زد و گفت:

«ـ قربان، چه فرمایشی داشتید. بگم براتون یه پنج زاری خاشخاشی خشك کنه؟»

گرگ گفت:

«ـ نه، یه ذره آرد می‌خواستم.»

و خودش رفت سرانبار آرد و دمش را چندبار، از این طرف و آنطرف زدتوی آرد، تاخوب‌سفید شد، بمدآمد ودوباره درزد ودمش را ازلای‌در تو کرد.

شنگول که بیشتر ازبرادرهایش کودکستان رفته بود وفحش های زیادتری بلدبود، تا دم آقا گرگه را دید، داد زد.

«ـ زکی! خرخودتی! این که آرده!»

PersianPDF.com

آقا گرگه فهمیدحقه‌اش‌نگرفته.این‌باردوید ورفت توی‌رنگ فروشی بغل دکان نانوایی. گفت:

«ـ رنگ سفید برفی شماره‌اش چنده؟»

رنگ فروش گفت:

«ـ هفتصد وهفتاد و هفت، قربان.»

گفت:

«ـ یه دونه بده، هاویلو کس باشه. دمم را رنگ بزن.»

رنگ فروش دم آقا گرگه را حسابی رنگ زد و سفید سفید کرد. این‌بار شنگول هم گول‌خورد ودررا باز کرد. بچه‌ها گرگ را که دیدند وحشت‌شان گرفت و داشتند فرار می کردند که گرگ لبنخد ملیحی به آن‌ها زد ـ تا آن اندازه ملیح که دندان‌های تیزش بیرون نیفتد ـ و گفت:

«ـ بچه‌های عزیز، چه می کردید؟»

شنگول گفت:

«ـ بازی»

منگول گفت:

«ـ منتظرمادرمان هستیم که بر گردد.»

حیهٔ انگور گفت:

«ـ وبه ما شیر بدهد.»

آقا گرگه گفت:

«ـ شیر؟ شیر می‌خواستید؟ این که چیزی‌نیست.»

دویدورفت ازبقال سر کوچه سه‌تاشیشهٔ بزرگ شیرپاستوریزه

گرفت، آورد دادبچه‌ها خوردند. بعد گفت:

« ـ بچه‌های عزیز، می‌آیید برویم گردش؟ من باغی دارم که بچه‌های‌هم‌سن وسال‌شما آنجاهستندو گردش وبازی‌می کنند.»

بچه‌ها فکر کردند:

« ـ چه آقای مهربانی!»

وبا او رفتند. وسط راه حیهٔ انگور گفت:

« ـ مادرمون میگه شما تا بزغاله ببینید، زود می‌خوریدش.»

(شنگول و منگول، برادرشان را سقلمه زدند ولی او حالی‌اش نشد.)

آقا گرگه خندید و گفت:

« ـ آخرباید به فکر « نیروی حیوانی» بود. هر کاری را باید با برنامه ریزی صحیح انجام داد، وگرنه مصیبت بـه بار می‌آورد. کمبود « نیروی‌حیوانی» که امروز همه ازش‌می‌نالند، مصیبت‌بزرگی است.»

بچه‌ها ازاین جواب فیلسوفانه چیزی سردرنیاوردند.

بعدازچند دقیقه به باغ بزرگی رسیدند که پر از تاب و چرخ فلك‌وسرسره‌والاکلنگ ودوچرخه وسه‌چرخه بود وبیشتر ازهزارتا بزغالهٔ کوچولو آنجا داشتند بازی می کردند و شیر پاستوریزه و بستنی پاك وبیسکویت مادر وتافی مینو می‌خوردند وتله‌ویزیون تماشا می کردندو کتاب قصه‌های «سازمان پرورش افکار بزغاله‌های جوان» را می‌خواندند. ترسیده، آقا گرگه یکی یك رادیو ترانزیستوری و یکی یك دوربین فیلم‌برداری هشت میلیمتری به‌آن‌ها داد و آن‌ها

سر گرم گوش کردن به‌رادیوو برداشتن فیلم‌های‌هنری وتجربی‌شدند.

***

ازآن طرف بشنوید ازبز زنگوله پا. وقتی که برگشتدید در خانه بازاست ونه ازشنگول خبری‌است نه ازمنگول ونه حتی‌ازحیهٔ انگور. فهمید کار کار آقا گرگه است. چه بکند، چه نکند. با آقا گرگه دربیفتد، ازعلف خوردن می‌افتد. ولش کند، بچه‌هایش را چه بکند؟ بالاخره مهرمادری غلبه کرد. بلندشد گریان و نالان ظرفی آورد و شیرش را توی ظرف دوشید و رفت پیش آهنگر تا آهنگر شاخ‌هایش‌را سوهان‌بزند وتیز کند. آهنگر مبلغی‌اورا نصیحت‌ودلالت کرد:

« ـ جان من، چیزی کـه زیاد است بچه. دنیا را خطر انفجار جمعیت تهدید می کند. دولت‌ها با هزار خون و دل و صرف مبالغ هنگفت، ابعاد خانواده را کنترل می کنند. توبرو شکر گزارباش که ابعاد خانوادهات به خودی خود یکدفعه کنترل شده. برو فکروجود نازنین خودت باش. خودت را با آقا گرگه جنگ‌نینداز. هم خودت ازعلف خوردن می‌افتی وهم مرا ازنان خوردن می‌اندازی. من هم از آقا گرگه دل خوشی ندارم. ولی چاره چیست؟ بایدسوختوساخت.»

اما وقتی که هم‌اصرار بز،وهم ظرف بزرگ شیر را دید، راضی شد وهول هولکی شاخ‌های بزرا چندتا سوهان‌زد.

این آهنگر شاگردی داشت که دور از جناب شما دستش کمی کج بود. خرده ریزه‌هایی از دکان آهنگر بلندمی کرد و می‌فروخت وبا پولش سیگار فرنگی می‌خرید وساندویچ‌می‌خورد وسینمامی‌رفت.

آقا گرگه که چشم‌های تیزی داشت و همه‌جا و همه‌چیز را می‌دید، یك روز سر بز نگامدزدی، مچ اورا گرفته بود و در جواب ناله‌ها و التماس‌های او گفته بود اگر هر خبری در دکان اربابش می‌شود، آقا گرگه را خبردار کند، آقا گرگه اورا لو نخواهدداد.

شاگرد آهنگر، آن‌روزهم تندی‌دوید پیش آقا گرگه و گفت که بزی شاخش‌را تیز کرده و با شما خیال دعوا دارد.

آقا گرگه پرسید:

«ـ از آهنگر چه خبر؟»

شاگرد، برای این که خوش خدمتی کرده باشد، دروغی گفت:

«ـ آهنگر خیال دارد دندان‌های شما را بکشد و جایش دندان پنبه‌ای بگذارد. می‌گوید آقا گرگه به‌جای پول به من همبونهٔ پر باد اجرت می‌دهد.»

آقا گرگه خندید و پسرك را روانه کرد و بعداز چند لحظه، خودش نزد آهنگر رفت و گفت:

«ـ استاد! شنیده‌ام شاخ بز تیز می‌کنی؟»

آهنگر دست وپایش را گم کرد و به تته پته افتاد:

«ـ قربان، خلاف به عرض رسانده‌اند. بنده از بزجماعت بیزار و متنفرم، و مراتب تنفر و انزجار خود را هم بارها در روزنامه‌های کثیرالانتشار اعلام کرده‌ام.»

آقا گرگه گفت:

«ـ بسیارخوب، پس‌حالا دندان‌های مرا تیز کن.»

آهنگر با صبر و حوصلهٔ بسیار، دندان‌های گرگ را سوهان

زد و حسابی تیز کرد. بعد آینه را آورد و جلو صورت آقا گرگه گرفت ودندان‌ها را نشانش‌داد، آقا گرگه که خیلی‌خوشش آمده‌بود، چندسکهٔ طلا به‌اوویك سکهٔ نقره هم به‌شاگردش انعام داد.

از آن طرف، بز رفت روی پشت بام آقا گرگه و سم کوبید و گرد وخاك راه انداخت:

منم، منم بزز نگوله پا
ور می‌جم دوپا دوپا
چار سم دارم بر زمین
دو شاخ دارم در هوا
کی‌برده شنگول من؟
کی‌خوردممنگول‌من؟
کی‌میادبه جنگ‌من؟

آقا گرگه تلفن را برداشت و خبرنگاران و عکاسان جراید داخلی وخبرگزاری‌های خارجی و رپرترهای رادیوها وفیلم‌برداران تله‌ویزیون‌ها را خبر کرد. آن‌ها که جمع شدند گفت:

«ـ آقایان، خودتان ببینید این‌بز متجاوز ومتجاسر چطور به حریم خانهٔ من تجاوز کرده است. عکس بگیرید، فیلم بردارید، در روزنامه‌ها چاپ کنید، به همه بگویید. ملاحظه بفرمایید، از بس سم کوبیده گچ سقف میهمانخانهٔ من پاك کنده شده وریخته. نزدیك‌است لوستر نفیس کریستالم بیفتد و خردشود. اگرمن جواب بز را دادم، بدانید وآگاه باشید که درحال دفاع مشروع بوده‌ام. دیگر کاسهٔ صبرم لبریزشده است.»

بعد به پشت بام رفت و به بز حمله کرد. عکاسان و فیلم برداران ازصحنهٔ نبرد آن‌دو تند و تند عکس می گرفتند وفیلم بر می‌داشتند.

رادیوها جریان را مستقیم با فرستنده‌های سیارشان پخش می کردند. بز به آقا گر گه‌حمله کرد وشاخی به‌اوزد.ولی‌چون‌شاخش تیز نبود، کاری ازپیش نبرد.

آقا گر گه به بز حمله کرد و با دندان‌های تیزش از گلو تا شکم اورا درید وبعد نشست وسرفرصت از گوش تا دم بزرا خورد.

ازهمان‌شب‌چاپ آگهی‌های تبریك‌درروزنامه‌های کثیرالانتشار شروع شد که پیروزی آقا گر گه را شادباش می گفتند.

درباغ کودکان، روزی یکی‌دو بزغاله غیب‌شان می‌زد.

وقتی که ازآقا گر گه می‌پرسیدند بزغاله‌ها چه شدند، جواب می‌داد برای ادامهٔ تحصیلات به خارجه رفته‌اند.

یك‌روز هم‌شنگول غیبش‌زد.وفردای‌آن‌روز منگول. وپس‌فردا حیهٔ‌انگور.

بالارفتیم ماست‌بود
قصهٔ ما راست بود

(۴۸/۳/۲)

سفربه سرزمینی شگفت انگیز

مدت‌ها بود که ازکار زیاد خسته‌شده بودم واین‌خستگی راهمه جا بازگو می کردم. می گفتم:

« ـ پاك خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد جای‌خلوت وساکتی بروم ویك ماهی بیفتم.»

یك‌روز ناگهان، سرو کلهٔ چندتن ازدوستان‌نه چندان صمیمی پیدا شد. گفتند:

« ـ بلندشو برویم.»

گفتم: « ـ آخر...»

سخنم را بریدند: « ـ آخر ندارد، مگر خودت نمی‌خواستی؟»

گفتم: «ـ کارم چه می‌شود؟»

گفتند: « ـ زود برمی گردی، اشکالی پیش‌نمی‌آید.»

گفتم: « ـ دست کم به‌خانه تلفنی بکنم.»

گفتند: «ـ خودمان تلفن می کنیم. می گوییم بـه مأموریت اداری رفته.»

ناگهانی بودن سفرواین که به کسی خبرنداده بودم واندکی نگران بودم واین که دوستان‌دراتوموبیل پرحرفی می کردندومراهم به حرف می کشیدند، نگذاشت بفهمم به کدام سمت می‌رویم. من در صندلی عقب، بین دوتن ازدوستان نشسته بودم و آن‌ها پیاپی به حرفم می کشیدند. یکی چیزی می‌پرسید، تـا می‌آمـدم پاسخش را بگویم، دیگری پرسش دیگری می کـرد. تا این که دیدم اتوموبیل شهر و خیابانهای شلوغ و خانه‌های انبوه را پشت سر گذاشت و در جاده‌ای که خلوت بود وآرام، به باغی پیچید که بزرگ وپردرخت و سبزو ساکت بود.

جلو ساختمان کوتاه یك‌طبقه‌ای ایستادیم وپیاده شدیم. ازچند پله بالا رفتیم. جوانی دررا برای‌مان باز کرد که لباس متحدالشکلی شبیه لباس پیشخدمت‌ها یا آسانسورچی‌ها پوشیده بود.

عاقل‌مردی که ازسر و رویش خونسردی و مهربانی می‌ریخت، ازپشت میزش برخاست وچند قدم به استقبال ما آمد. یکی‌ازدوستان مرا معرفی کرد و گفت:

«ـ دست شما سپرده، امیدوارم به‌شان بدنگذرد. ما رفتیم.»

پرسیدم: «ـ مگرشما نمی‌مانید؟»

خندید و گفت:«ـ متأسفانه، ما بیش‌ازآن گرفتاریم که بتوانیم ازتعطیلات استفاده کنیم، بعلاوه ما چندان که به فکردوستانیم، به‌فکر خود نیستیم.»

عاقل مرد مهربان زنگ زد. جوان به درون آمد. مرد گفت:

«ـ آقا را با اتاقشان راهنمایی کنید.»

جوان بی‌هیچ سخنی، سرخم کرد و کناری رفت و راه داد. از پله‌ها که پایین رفتیم، گفتم: «ـ هتل‌بدی نباید باشد.» جوان پاسخی نداد. ازراهی که ازمیان درختان می گذشت، ردمی‌شدیم که گفتم:

«ـ بزرگ است، بزرگ و پردارو ودرخت؟»

جوان پاسخی نداد. در پایان راه به ساختمان بزرگ و بلندی رسیدیم که حدس زدم باید دو طبقه باشد. ـ اما اگر دوطبقه بود چرا طبقه بالا هیچ پنجره نداشت؟ ـ جلودربزرگ آهنینی‌ایستادیم. جوان به در کوفت. دریچهٔ کوچکی گشوده شدوچشمی مارا نگریست. سپس دریچه باز وبسته شد.

چند لحظهٔ دیگر دررا گشودند. جوان‌بی‌هیچ سخنی کناررفت وراه داد. جوان دیگری‌هم که درآستانهٔ درایستاده بود وهمان لباس رابرتن داشت، بی‌هیچ سخنی کنار رفت و راه داد. ومن به داخل رفتم و دانستم که در اینجا، شاید برای آسایش هرچه بیشتر مسافران، پیشخدمت‌ها حق گفت‌وگو ودرد دل وپرچانگی بامشتریان‌را ندارند. ودر سکوت وظیفه‌شان‌را انجام می‌دهند.

جوان پیش‌افتاد وازراهرو باریکی گذشت ودر یکی‌از اتاقها راباز کرد و کنارایستاد. اتاق‌چندان‌بزرگ نبود. وبانگاهی‌دانستم که دردوطرف راهرو شاید بیست‌تایی از این اتاقهست. با سقفی کوتاه و دیوارهایی ستبر. شایدبرای‌آن که سرما و گرما به درون نفوذنکند. گفتم که همه‌چیز به خاطر آسایش مسافران پیش‌بینی شده بود. وبا

نگاهی به‌بالای‌سر،راز بلندی بنا را نیز دانستم. بنا یك‌طبقه بود واتاق‌ها سقف کوتاهی‌داشتند. آن‌گاه روی همهٔ اتاق‌هاوراهرو سقف دیگری زده بودند. این‌نیز، تاآنجا که دستگیرم‌شد، هم‌به‌خاطر جلوگیری از نفوذ سرما و گرما بود و هم به‌دلایل ایمنی. دیگر برفی سنگین یا زلزله‌ای شدید خطری برای مشتریان شمرده نمی‌شد.

همین که داخل شدم، پیشخدمت دررا بست ورفت. ومن‌چون‌کار دیگری نداشتم، روی تختم، که نیمی از اتاق را گرفته بود، دراز کشیدم ـ کوشیدم ازپنجرهٔ کوچك چهار گوشی که سمت چپ من، روبه‌روی‌دربود. آسمان رانگاه کنم. اما به این‌کار موفق نشدم، بس که دیوار ستبربود.

پس ازچند لحظه دربی‌خیالی‌کاملی‌فرورفتم.

ازجنجال‌های شهر کنده شده بودم، دور شده‌بودم. ودیگر هیچ چیز برایم اهمیتی‌نداشت. تعجب‌می کردم ازاین که می‌دیدم دیگران چطور برای مسائل جزئی و بی‌اهمیت حرص و جوش می‌خوردند. و من هم با دیگران.

تصور می کردم اتاق‌ها خالی است اما چند ضربهٔ آهسته که به یکی‌از درها خورد، به‌من فهماند که اتاق‌ها همه پراست. ونبایدفریب این سکوت عمیق را بخورم که نخستین شرط سکونت در هتل بود.و چون ضربه‌ها به درهای دیگر تکرار شد، دانستم که حق با من‌است. من‌هم آهسته سه ضربه‌به درزدم. چند لحظه بعد پیشخدمت درآستانهٔ در ایستاده بود.

پرسیدم: «ـ اینجا رادیو نیست؟»

سر تکان داد.

گفتم: «ـ تله‌ویزیون چطور؟»

بی‌هیچ سخنی سر تکان داد.

«ـ روزنامه، مجله، کتاب..؟»

پاسخ همان بود.

«ـ به هرحال برای وقت گذرانی چیزی باید باشد.»

دررا بست ورفت. چندلحظه بعد باز گشت، بایك بغل مجلهٔ ادبی کهنه که تاریخ هیچ کدام تازه تر از چهار پنج سال پیش نبود. حتماً نمی‌خواستند جنجال‌های روز که از آن گریخته بودم، یابهتر بگویم گریزانده بودند، فکرم‌را آشفته کنند.

مجله ها را سرسری نگاه کردم و باز درزدم. پیشخدمت‌او نیفورم پوش دررا باز کرد.

«ـ عذر می‌خواهم، دست‌شویی کجاست؟»

برای نخستین‌بار به سخن آمد وبسیار آهسته وآرام گفت:

«لطفاً یك دقیقه...»

گوش‌تیز کردم. مسافری‌ازدست‌شویی به‌اتاق‌خودبازمی گشت.

پس‌از این که در اتاق اوبسته شد، پیشخدمت به‌سراغ من آمد. دررا باز کرد وراه داد. دست‌شویی ته راهرو بود. ومن که ازبرابر دو ردیف در بسته می گذشتم و می‌دانستم مسافران دیگری بـا چهره‌های گوناگون و روحیات‌متفاوت درآن‌ها سا کنند، از کنجکاوی مقاومت ناپذیری می‌سوختم‌واگراز پیشخدمت‌ها که‌دنبالم بود شرم‌نمی‌آمد، دریکی ازاتاق‌ها را بازمی کردم وبا مسافرش به گفتگو می‌نشستم.

وناگهان راز مقررات ظاهراً شگفت‌آور هتل‌را دانستم. انگیزهٔ همهٔ کارهای هتل آرامش و آسایش مسافران بود. به خاطر آسایش خود آنان بود که ازیکدیگر جداشان می‌ساختند و فاصله‌شان را همواره حفظ می کردند. اگر این مقررات نبود، مسافران ابتدا با یکدیگر سلام و احوال پرسی می کردند، بعد آشنایی‌ها بیشتر می‌شد، سپس به اتاق یکدیگر می‌رفتند و رو درواسی‌ها که از بین می‌رفت، سروصدا می کردند وپاك مزاحم همدیگرمی‌شدند. وهتل‌دیگر انگیزهٔ وجودی خود را، که آرامش وآسایش مسافران بود، ازدست می‌داد.

ساعت دوازده ناهار دادند و شش بعدازظهر شام. بـه سالن غذا خوری نرفتیم، زیرا سالنی وجود نداشت. غذای هر کس را در اتاقش می‌دادند.

چیزی که در ابتدا کمی ضد ونقیض به نظر می‌رسید و اندکی مرا تکان داد ـ ومی‌پندارم هرتازه واردی‌را تکان می‌داد ـ این بود که گفتند ظرف‌های غذایم را باید خودم بشویم. درهتلی به‌آن بزرگی‌و آن اندازه مجلل، با پیشخدمت‌های فراوان تربیت شدهٔ اونیفورم‌پوش، این‌کار اندکی غریب می‌نمود. اما پس‌از کمی‌اندیشیدن دانستم که‌از این‌کار چندهدف داشته‌اند. یکی‌آن که بهداشت کاملا حفظ شده‌باشد، چرا که دیگر ظرف‌ها با همدیگر شسته می‌شدند و نه امکان عوض شدن‌شان بود. دیگرآن که هر کس خیالش‌آسوده بود که ظرف‌خود را کاملا تمیز شسته است. دیگر آن که درآن فراوانی وقت، این کار وقت گذرانی وتفریح بود.

شب برای نخستین‌بارخواب آسوده‌ای کردم، بی‌آن که صدای

اتوموبیل‌ها یا فریاد مست‌های آخر شب یا آواز دست فروشان در بامداد، بارها مرا ازجا بپراندوخوابم‌را پریشان کند.

هفت صبح، صبحانه دادند و کمی‌پس از آن پیشخدمت دررا باز کرد وآهسته وآرام پرسید:

« ـ آقای...؟»

« ـ بله. »

« ـ لطفاً لباس بپوشید. مدیر هتل میل‌دارد شما را ببیند.»

لباس پوشیدم وراه افتادم.تا دم‌در همراهی‌ام کرد و درآنجامرا به دست پیشخدمت مدیرسپرد. و اونیز تا اتاق مدیر راهنمایی‌ام کرد.

مدیر تنها نبود. مرد شیك پوش بلند قدی آنجا بود که موهای جو گندمی داشت. مدیرهتل مارا به یکدیگرمعرفی کرد.

« ـ آقای...دکتر...»

تبسمی کردم و سری تکان دادم:

« ـ خوشوقتم، اما تصورنمی کنم احتیاجی به دکترداشته باشم.

دکتر خندید و گفت:

« ـ همهٔ مشتریان عزیزما، مسافران هتل، همین تصوررا دارند. اما بایدتوجه‌بفرمایید که ما درکار خودمان‌واردیم، دراانتخاب‌مشتریان خود هرگز اشتباه نمی کنیم.»

پرسیدم:

« ـ پس شما مشتری‌هاتان را انتخاب می کنید؟ یعنی‌هر کس‌را به‌هتل راه نمی‌دهید؟»

گفت: « ـ ابداً فقط کسی‌قدم به این‌هتل‌می گذارد که پیشاپیش

انتخاب شده باشد.»

گفتم: «اما چطور؟ من و شما که پیش از امروز کوچکترین آشنایی با همدیگر نداشتیم؟»

خندید و گفت:

«ـ اشتباه شما و دیگران درهمین است. اجازه بدهید موضوع را کمی‌عمیق‌تر بررسی کنیم. مهم‌ترین مشکل زمان ما چیست؟بدون شك ناراحتی‌اعصاب. امروزه بیش از آنچه جسم‌وروح مردم‌خسته‌باشد، اعصاب‌شان خسته است. وهمین خستگی وناراحتی اعصاب است که بر جسم وروح‌وهمهٔ زندگی‌مردم‌اثرمی گذارد وپردهٔ سیاهی‌جلوچشم‌شان می کشدوسبب‌می‌شود که به خودوزندگی‌خود بدبگویند، به‌دیگران بدبگویند، به زمین وزمان بدبگویند.

مؤسسهٔ ما که یك‌مؤسسهٔ نیکوکاری‌با سرمایهٔ وقفی‌است، والبته این‌هتل تنهایکی‌از تأسیسات آن است، برای‌رفع این‌مشکل به‌وجود آمده و گروهی مردم نیکوکار با آن‌همکاری افتخاری دارند. وقتی که شما یکی دوبار اظهار خستگی کردید، یکی از این همکاران افتخاری ما، که بی‌شك از دوستان شماست، گوش تیز می کند. اگر خستگی و بیزاری شما زیاد شد وبه مرحله‌ای رسید که سلامت شما را تهدید می کرد،آن‌دوست، مارا درجریان می گذارد وتقاضای کمك می کند. وما پس‌از بررسی‌های لازم اتاقی درهتل برای تان در نظر می گیریم. ضمن‌این که شما دراینجا تعطیلات دلچسبی‌را می گذرانید، مابه‌مسالهٔ ناراحتی اعصاب‌تان هم می‌رسیم و این مشکل را برای شما کاملا رفع می کنیم. حال ممکن‌است تعطیلات‌شمایك‌هفته طول‌بکشد یا یك‌سال.

ما مسافرانی داریم که چنان‌از هتل خوش‌شان آمده که هفت‌هشت‌ماه است ساکن این‌جا هستند.

گفتم: «ـ ولی درابتدا وضع اینجا کمی‌عجیب و غریب...»

دکتر گفت: «ـ یا ضدونقیض به نظرمی‌آید. بله درست‌است‌اما اگراز دریچهٔ آسایش مسافران وراحتی اعصاب‌آن‌ها نگاه کنید،همه چیزدرست ودقیق و حساب شده است.»

کمی اندیشیدم. حق با اوبود. سکوت‌وسکون محیط که گویی تکهٔ بریده شده‌ای بود ازجهان، نبودن رادیو، تله‌ویزیون، روزنامه، مجله. تنهایی، تنهایی آرامش‌بخش که حتی‌صدای زن وفریادشادمانه یا خشمناك کودك نیز آن را آشفته نمی‌کرد. همه چیز در خدمت آرامش تن وآسایش اعصاب‌بود.

پرسیدم: «ـ ولی‌سود شما دراین‌کارچیست؟»

ازاین پرسش یکه‌خورد: «ـ سودما؟ هیچ. می‌بینید که دربرابر پذیرایی‌های هتل، مخارج‌شما چنان ناچیزاست که می‌شود گفت‌اصلا به حساب نمی‌آید. گفتم که اینجا یك موسسهٔ نیکوکاری است که با سرمایهٔ وقفی وهدایای مردم نیکوکار ونوع دوست اداره می‌شود.حتی برخی سازمان‌های نیکوکاری بین‌المللی هم به ما کمك‌های مادی و معنوی فراوانی می‌کنند وهمکاری صمیمانه‌ای با ما دارند.»

سپس دکترومدیر هتل‌شروع به پرسیدن پرسش‌هایی کردند که چندان مؤدبانه شمرده نمی‌شد. پرسش‌هایی از زندگی خصوصی من. روابط عقلانی و عاطفی‌ام با همکاران اداره‌ام، با خویشاوندانم، با دوستانم، با خانواده‌ام. هر کس دیگر این پرسش‌های خصوصی را از

من‌می‌کرد برآشفته وخشمگین می‌شدم. اما از آن‌ها هیچ نرنجیدم، بس که بزرگوار ومهربان بودند ونیز از آنجا که می‌دانستم غرض‌شان سود وصلاح من است.

این گفت وگوی دلپذیر تانزدیك ظهر ادامه داشت. پس‌از آن با تعارف وعذرخواهی‌های فراوان مرا به اتاقم فرستادند.

تا درهتل بودم، چندین‌بار ازاین گفت وگوهای دلچسب‌داشتم. درآن تنهایی وخاموشی، گفت‌وگو با مصاحبینی این‌اندازه مهربان‌و خوش‌محضر، لذتی بود که مشتاقانه درانتظارش بودم.

اما آن‌شب ماجرایی رخ داد که ابتدا کمی نگرانم کرد.سپس دانستم که نگرانی‌ام‌بیهوده‌بوده‌است وماجرا با تفریح خوشمزه‌ای‌تمام شد.

نیمه شب ازصدای باز وبسته‌شدن‌درها ازخواب پریدم. چندتن راه می‌رفتند. پس‌از لحظه‌ای‌باز تنها خاموشی‌بود وخاموشی. امادیگر خواب از سرم پریده بود. آهسته به در زدم. پیشخدمت شب در را باز کرد. گفتم: «ـ چه خبر بود؟»

گفت: «ـ یکی‌از مسافران بیخوابی به سرش زده بود. رفت‌با مدیر هتل وآقای دکتر حرف بزند ووقت گذرانی کند.»

پرسیدم: «ـ این‌وقت‌شب؟»

گفت: «ـ بله، مدیران وپزشکان هتل، بیست وچهارساعته سر خدمت حاضرند.»

دوباره دراز کشیدم وتازه داشت خوابم می‌برد که صدای خش‌خشی بازبیدارم کرد. نگاه کردم. موشی لب‌پنجره ایستاده بود و مرا

نگاه می کرد. همین که دید دارم نگاهش میکنم، در رفت خود را به خواب زدم و بی‌حرکت ماندم. اززیر چشم دیدم که موش آرام و بااحتیاط جلو آمد و نگاهم کرد. یکباره چشم‌ها را باز کردم و توی چشمش زل زدم. موش بیچاره چندلحظه دست وپایش را گم کرد، اما زود به خود آمد و گریخت. باز آرام و بی‌حرکت ماندم ودرحالی که خنده‌ام‌رافرو می‌خوردم، موش‌را دیدم که آهسته و با احتیاط جلو می‌آید. این‌بازی بامزه یکی دو ساعتی ادامه داشت. وقتی که موش خسته شد و رفت، یکباره این اندیشه به سرم‌آمد که درهتلی‌این‌اندازه مدرن‌و بهداشتی، وجود موش کمی غریب است. اما پس از اندکی اندیشیدن شانه بالا انداختم و به خود گفتم:

« ـ به‌هرحال‌وسیله‌است‌برای‌سرگرمی‌مسافران،از آن گذشته بهتراست آدمی‌با موش‌دریك اتاق باشدتا بابیر وپلنك.»

دوستان عزیز،تعجب نکنیدوناباورانه درچشم‌های من‌منگرید. افسانهٔ پریان برای‌تان نگفته‌ام. هذیان و خیال‌هم به هم نبافته‌ام. این هتل درسرزمینی دوردست نیست. فرسنگ‌ها ازشما دورنیست،

اینجا، آنجا، همه‌جاست.

درشهر شماست. بغل گوش‌شماست.

ق. (۴۹/۵/۵)

این، نوشته‌ای‌است برای فیلم کارتون، یافیلمی معمولی که دوری تندتر از دور عادی فیلم‌ها داشته باشد. (مثل فیلم‌های قدیمی که با پروژکتورهای جدید نمایش می‌دهند.) گفت‌وگوهای فیلم نیز به‌همین ترتیب بایدتند ونامفهوم باشد. مثل آنچه ازیك نوار یاصفحه می‌شنویم وقتی که بادوری تندتر ازدور ضبط، پخش شوند.

زندگی

آمبولانسی که آژیر کشان درحرکت است، واردحیاط بیمارستان می‌شود. راهرو بیمارستان. کنارهر در، مادرزنی کز کرده‌است ودامادی مضطرب بالا وپایین می‌رود. در اتاق عمل باز می‌شود و چند پرستار با چند نوزاد دربغل، بیرون می‌آیند. مادرزن‌ها با شادمانی همدیگررا می‌بوسند ودامادها درحالی که می‌خندند، با یکدیگر دست می‌دهندو تبریك می‌گویند. مادرزنهاتوی اتاق‌ها می‌روند وبا جعبه‌های شیرینی بیرون می‌آیند و به همدیگر تعارف می‌کنند. دامادها بـه پرستارها انعام می‌دهند.

فردای آن‌روز. سیل‌ملاقات کنندگان. هر کدام کادویی بسته بندی شده به دست دارند. کنارتخت زائو میزی‌است. میز به تدریج‌پر ازبسته‌های کادومی‌شود. هر گروه تازه‌ای که می‌آید، افراد گروه‌قبلی

برمی‌خیزند وخداحافظی می کنند ومی‌روند. مادر زن به همه میوه و شیرینی تعارف‌می کند.وهر بار زنگ‌می‌زند، پرستار می‌آید،به‌پرستار اشاره‌ای می کند، پرستار می‌رود و با بچه می‌آید.

اتاق‌پذیرایی‌خانه. شلوغ وپردود. پیرمردان وپیرزنان‌سر گرم وراجی. مردان وزنان سر گرم می گساری. دختران و پسران جوان سر گرم رقص. بچه‌ها سر گرم شیطنت. کیکی با یك شمع. مادرشمع را فوت‌می کند و کیك‌را می‌برد. همه دست‌می‌زنند و هیاهو می کنند. اتاق خواب. بچه خوابیده است.

همان مجلس‌وهمان هیاهو، کیکی‌بادوشمع، سه‌شمع‌چهارشمع، پنج شمع، شش شمع.

صدای بوق پی‌درپی.مینی‌بوس‌مدرسه جلودرخانه. پسرك، کیفی به یك‌دست و قابلمهٔ غذا به دست دیگر، بیرون می‌آید.دختر جوانی پیاده می‌شود واورا سوارمی کند. توی‌مینی‌بوس جای سوزن انداختن نیست.

کلاس. دفترچهٔ‌پسرك. دیکته، حساب،انگلیسی... بیست،بیست، آفرین، بیست،بیست، آفرین. سرصف. مدیرمدرسه یك بسته«ماژیك» به پسرك می‌دهد. بچه‌ها هورا می کشند. این صحنه چند بار تکرار می‌شود. کارنامهٔ قبولی کلاس اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم.

پسرك ازمدرسه بیرون می‌دود. کیفی‌به یك‌دست وتوپ‌فوتبالی به‌دست دیگردارد. آن‌ها کنار دیوار زمین می گذارد، کلهٔ خود رابا دو دست می گیرد و می کند. بعد چند بار پیاپی به دیوار می کوبد. «معلومات» از کله‌اش می‌ریزد. کله را سر جای اولش می گذارد و

کیف و توپ را برمی‌دارد. سمت راست خرابه‌ای است. کیف را از بالای دیوار توی خرابه پرت می کند. سمت چپ زمین مسطحی است با دو دروازهٔ فوتبال. آنجا می‌رود و با بچه‌های دیگر سرگرم بازی می‌شود.

جشن تولد. همان مجلس و همان آدم‌ها و همان هیاهو. کیک تولد که هر بار شمع‌هایش خاموش می‌شود، باز با یك شمع بیشتر روشن می‌شود. هجده شمع. پسر جوان دختری را که با او سرگرم رقصیدن است، به اتاق خلوتی می کشد و می بوسد. این صحنه در هر جشن با دختر دیگری تکرار می‌شود.

ورقهٔ دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس، دکترا.

فرودگاه. جوان روی پلهٔ هواپیما دست تکان می‌دهد و مشایعین از این سو دست تکان می‌دهند. هواپیما پرواز می کند. مشایعین پخش می‌شوند. دوباره جمع می‌شوند. هواپیما می‌نشیند. جوان روی پله‌ها ظاهر می‌شود و دست تکان می‌دهد. مستقبلین از این سو دست تکان می‌دهند.

جشن عروسی. شبیه جشن تولد. اما مفصل‌تر. در باشگاه. عروس و داماد با اتومبیل به خانه‌شان می‌روند. صبح مرد با همان اتومبیل به اداره می‌رود.

همکاران جلو می‌ریزند و با او دست می‌دهند و تبریك می گویند. مرد می‌رود پشت میز کوچکی می‌نشیند. اتاق هم کوچك و ساده است. در آن جز چند صندلی چوبی و یك میز کوچك چیزی نیست. بالای سر مرد قاب عکس کوچکی است. در چند تصویر پی در پی اتاق و میز و عکس

بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند. اتاق پر از فرش و اثاث می‌شود. مبل‌های چرمی و میز با شیشه‌ای رویش. روی میز بزرگ تحریر پر از لوازم گوناگون می‌شود: تلفن، دیکتافون، چراغ رومیزی، دوات سنگی، قلم و پاکت باز کن بادستهٔ عاج و خرده‌ریزهای دیگر.

عقربه‌های ساعت که ۷ صبح را نشان می‌دهند، به‌تندی می‌چرخند و پنج بعدازظهر را نشان می‌دهند. مرد بیرون می‌آید و سوار اتوموبیل می‌شود. هنگام حرکت، اتوموبیل هم پی‌درپی بزرگ می‌شود: ژیان، فولکس واگن، پیکان، شاهین، آریا، بنز از مدل‌های پایین تا بالا، اتوموبیل‌های امریکایی از معمولی تا گران بها.

شب مرد همکاران اداره را به‌میهمانی دعوت می‌کند. در تصویر-های پیاپی، هم عدهٔ میهمانان زیادتر می‌شود ـ از سه نفر تا سی نفر ـ هم میزها بزرگ‌تر می‌شود و هم آنچه روی میز دیده می‌شود، تغییر می-کند ـ از آبجو و عرق‌سگی و ودکا... تا کنیاك و ویسکی... ـ و هم محل میهمانی عوض می‌شود ـ از رستورانی ساده تا کاباره‌ای مجلل یا سالن هتلی اعیانی...

صفحهٔ آگهی‌های تبریك روزنامه: انتصاب آقای... را که از جوانان شایسته... انتصاب جناب آقای... را که از رجال محبوب و خوش نام... تعداد آگهی‌ها بیشتر و بیشتر و متن آگهی‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود تا این که تمام صفحهٔ روزنامه را می‌پوشاند.

بیمارستان، مانند صحنهٔ اول. این صحنه چندبار تکرار می‌شود: مرد پدر شده است.

صبح، مرد بچه‌ها را از خانه برمی‌دارد و دم مدرسه‌هاشان پیاده

می کند.

حاجی‌فیروز وسبزه، نوروزاست. مرد وخانواده‌اش با اتوموبیل حرکت می کنند. به زودی درخط زنجیر اتوموبیل‌ها می‌افتند وناچار می‌ایستند. همهٔ اتوموبیل‌ها روبه جنوب. همه بوق می‌زنند وسروصدا راه می‌اندازند. ساعت و تقویم. عقربه‌های ساعت به سرعت می گردد. برگ‌های تقویم کنده می‌شود ومی‌افتد. اتوموبیل‌ها که روبه جنوب بودند، ناگهان همگی‌رو به شمال می‌شوند. در حالی که همچنان ایستاده‌اند وبوق می‌زنند.

تابستان است. لباس‌ها همه نازك ونابستانی‌شده. اتوموبیل‌هاهمه رو به شمال. همه ایستاده‌اند و بوق می‌زنند. یا جاده‌ها را به سرعت می‌پیمایند تا بازبه جای‌شلوغ دیگری برسند وبایستند وبوق‌بزنند.

عقربه‌های ساعت‌می گردد وبرگ‌های تقویم کنده‌می‌شود. همهٔ اتوموبیل‌هارو به جنوبند وایستاده‌اند وبوق می‌زنند...

زمستان است. برف و لباس‌های زمستانی. طلوع خورشید. اتوموبیل‌هاروبه شرق درحرکت‌اند. همه برف‌پاك کن وزنجیردارند. پشت سرهم ایستاده‌اند و بوق می‌زنند. غروب خورشید. اتوموبیل‌ها روبه غرب درحرکت‌اند. همه برف‌پاك کن وزنجیر دارند. پشت‌سرهم ایستاده‌اند وبوق می‌زنند.

چند تصویراز فرودگاه. هواپیماهایی که پرواز می کنند یا می‌نشینند. لابه‌لای تصویرها، تصویرمرد وخانواده‌اش، چمدان‌به دست ولبخند برلب، که دست تکان می‌دهند.

دراتاقی مردباچندتن دیگر، گردمیزی نشسته‌است. جلوآن‌ها

پول‌است. یکی‌ورق می‌دهد. ودرچند تصویر تند، پول‌های جلوهر کس به تناوب کم وزیاد می‌شود. مردومردهای دیگرپی‌درپی، لیوان‌ها را پروخالی می کنند. عقربه‌های ساعت یك دور کامل می گردد. مثلا از ۷تا ۷، یا از۱۲ تا ۱۲.

مرد با اتوموبیل می‌ایستد و زنی را که منتظر اوست، سوار می کند وراه می‌افتد. در راه زن‌پی‌درپی‌عوض می‌شود. یعنی‌تصویرزنی ظاهر می‌شود وتصویر زن‌قبلی‌رامحومی کند. زن‌ها به تدریج شیك‌تر و زیباتر و آراسته‌تر و «گران‌تر» می‌شوند .اتوموبیل جلو در هتلی می‌ایستد. مردبا زنـ که‌حالادیگرخیلی‌آراسته وپیراسته‌است ولباس های گران‌بهایی به‌تن دارد، ـ به داخل‌می‌رود.

درسالنی یك‌عده مرد وزن نشسته‌اند. معلوم است‌کارمندان‌اداره یا وزارتخانه‌ای هستند وبه‌ترتیب‌شغل‌ومقام، ازردیف اول‌تاآخرسالن نشسته‌اند. یك‌تن پشت تریبون با حرارت سرگرم سخنرانی است. به فاصله‌های معینی حرف می‌زند وساکت می‌شود. حضار دست می‌زنند. سخنران آب‌می‌نوشد تا دست زدن تمام شود. عکاس‌ها عکس‌می گیرند وفیلم‌برداران فیلم برمی‌دارند. در همان فاصله‌ها این اعداد به ترتیب، درهرفاصله یکی، روی برده ظاهر می‌شوند(چرا؟ نمی‌دانم!):

۲۱ ،۲۸ ،۲۵ ،۴ ،۹ ،۲۱ ،۶ ،۱۵ ،۳ ،۲۴ ،...

درتصویر بعد، یکی‌را می‌بینیم که درهمان سالن‌دارد پول جمع می کند. جلومرد می‌ایستد. مردیك پنج تومانی در کلاه او می‌اندازد، بعدیك ده تومانی، بعد یك‌بیست تومانی،بعد یك پنجاه تومانی، بعدیك صد تومانی، بعد یك پانصد تومانی، بعد یك هزار تومانی، بعد چکی

می‌نویسد و در کلاه می‌اندازد.

درتصویر بعد مرد را می‌بینیم که دارد تاج گلی را نثار می کند، بعد یکی‌دیگر را که‌بزرگ‌تراست، بعد یکی دیگررا که‌بزرگ‌تر است،...

مردپشت میزاداره نشسته است. تصویرهای‌پی‌درپی. درهر تصویر مرد پیرتر می‌شود و سر او اندکی به جلو خم می‌شود. تا این که با حرکتی ناگهانی سراو روی‌میز می‌افتد و بی‌حرکت می‌ماند.

صفحهٔ آگهی‌های ترحیم وتسلیت روزنامه‌ها. دوستون آگهی ترحیم، یکجور و یکنواخت، با یك اسم. تنها امضاها تفاوت دارد. صفحه‌های‌دیگر پی‌درپی روی‌این صفحه می‌افتد. آگهی‌های تسلیت، زیاد، بسیار زیاد.

مجلس ختم. مردان با اتوموبیل‌هاشان می‌آیند. دو به دو وسه به‌سه. سر گرم‌شوخی وخنده‌اند. پس‌ازاین که ازاتومبیل پیاده شوند، صورتك غمگینی ازتوی کیف‌یا ازداش‌برد اتوموبیل برمی‌دارند وبه چهره می‌زنند و وارد مجلس می‌شوند. همین که چندنفر می‌نشینند، چند نفر برمی‌خیزند و بیرون می‌آیند و سوار اتوموبیل می‌شوند و صورتك را برمی‌دارند وبازسر گرم شوخی وخنده می‌شوند. واعظسر منبرسر گرم‌سخنرانی‌است. سخنان‌اودرتصویرهایی تند مجسم می‌شود:

مردِ در گذشته، سر گرم «احسان ونیکوکاری»است: به‌فقیری پولمی‌دهد، گرسنه‌ای‌را غذا می‌دهد، برهنه‌ای را می‌پوشاند،پیرمرد کوری را از خیابان می گذراند، پیر زنی را که زمین خورده است، کمك می کند، تابلندشود، بین‌بیماران یك بیمارستان شیرینی ومیوه

تقسیم می کند، دریك میتینگ سخنرانی پرشوری می کند و در آخر باحرکت نمایانی پیراهن خود را می‌درد و سینه را در برابر گلولهٔ احتمالی برهنه می کند. مردی در لباس پیشخدمت‌ها به او مشروب تعارف می کند، او با عصبانیت شیشهٔ مشروب را به زمین می‌زند و می‌شکند. زنی به‌او نزدیك‌می‌شود وعشوه گری ودلربایی می کند، مرد با خشم ونفرت به گوشش سیلی‌می‌زند واورا ازخود می‌راند. در اتاقی را بازمی کند، می‌بیند چندتن سر گرم قمارند، در را با شتاب می‌بندد وازآنجا می گریزد. سرانجام جسدمرد نشان داده می‌شود که روحش ازآن‌جدا می‌شود و به‌آسمان می‌رود، درحالی که دوفرشته، با احترام تمام، زیربازوهایش را گرفته‌اند.

تصویر بعد، بازصفحهٔ آگهی‌های ترحیم وتسلیت روزنامه‌است، با اسم‌مرد. دستی‌می‌آیدروزنامه‌را برمی‌دارد،آن‌را کف‌سطل‌زباله‌ای پهن می کند. اسم‌مرد هنوزخوانده می‌شود. دست روی‌روزنامه مقدار زیادی زباله می‌ریزد.روزنامه زیرزباله‌ها پنهان‌است. تنها گوشه‌های سفیدکاغذ دیده می‌شود. پایان.

(۵۰/۱۰/۱۵)

PersianPDF.com

فقط همینش مانده بود!

هیچ کس نمی‌داند و نخواهد دانست که این فکر بکر پیش از همه به‌خاطر خطیر چه کسی خطور کرد: این فکر بکر پر ارزش که آدم بدون صبحانه خوردن به اداره بیاید. همین قدر معلوم است که درظرف یکی‌دوسه روز همهٔ کارمندان، عادت صبحانه‌خوردن را ازسر خود انداختند و سر وقت به اداره آمدند. روزهای اول با گرسنگی تحمل‌ناپذیر و کشنده‌ای گذشت تا این که آقای محمودی همت کرد و یك جعبه بیسکویت خرید و ناچار به همه تعارف کرد و همه بی‌رو درواسی تعارفش‌راپذیرفتند وتابانی‌خیر« کله چرخ‌داد» ته‌جعبه رابالا آوردند. ناچارخرید بیسکویت ترك‌شد. چندروزبعدخانم حامدی‌سر راه ساندویچی خرید وبه اداره آورد. ساندویچ را که از توی پاکت درآورد، بوی‌کالباس سیردار توی‌اتاق پیچید و دهان‌ها را آب‌انداخت و معده‌ها را به فعالیت واداشت. خانم حامدی ساندویچش را به همه

تعارف کرد وهمه ناچاررد کردند. تنها آقای‌حمیدی بود که گفت:

«ـ من چون زخم معده دارم با اجازه‌تون یه لقمه می‌خورم می‌بخشید.»

با این‌حرف نصف ساندویچ خانم حامدی‌را کند و برای‌آن که ثابت کند فقط یك‌لقمه‌است، یکباره دردهان گذاشت.

خانم حامدی بیچاره ساندویچش را، یا بهتر بگویم، باقی ماندهٔ ساندویچش‌را درمیان سکوت‌عمومی، نیمی‌با شرم و نیمی‌با خشم‌خورد. اما چه خوردنی که زهرمارش‌شد.

سکوت اتاق راصدای کلفت آقای‌حمیدی شکست که‌می گفت:

«ـ بیایید ازفردا همه‌مان ساندویچ بخوریم، هان؟!»

آقای محمدی گفت: «ـ فکرخوبی است.»

آقای احمدی گفت: «ـ چه عیبی دارد.»

آقای حمیدی گفت: «ـ پس موافقت‌شد.»

آقای محمودی باشرم واضطراب گفت: «ـ دنگی.»

همه نفس راحتی کشیدند: «ـ البته.»

فردا پولها را جمع کردند وپیشخدمت را صدا زدند:

ـ میری پنج‌تا ساندویچ...

ـ آقای رئیس اجازه ندادند از اداره خارج بشیم.

ـ خیلی خوب، برو.

ـ میدونم چه مرگشه. عیب نداره، خودمون میریم، بهتر و مطمئن‌ترهم هست.

ـ رئیس چی میگه؟

آقای حمیدی گفت: «کارتون نباشه، من‌درستمی کنم.» ورفت پیش‌رئیس: «قربان شماچه ساندویچی میل‌می‌فرمایید؟ بنده دارم‌میرم برای رفقا بگیرم.»

رئیس بی‌آن که سر بردارد، گفت: «مرغ» لحظه‌ای مکث کرد وبعد دوباره گفت: «بزرگ.»

از آن روز به بعد، کار آقای حمیدی درآمد. پول‌ها را جمع می کردمی‌رفت‌ساندویچ‌هارا می‌خرید ومی‌آورد وتقسیم‌می کرد. البته ازجناب رئیس‌چیزی نمی گرفتند و پول ساندویچش را بین خودشان سرشکن می کردند.

چندبار اتفاق افتاد که رئیس با آقای حمیدی کار داشت. دوستانش خیلی خونسرد گفتند:«قربان رفته ساندویچ بخره» ورئیس هم حرفی نزد واین برای‌خودش سنتی‌شد. سنت دیگرخرید روزنامه ومجله بود. آقای احمدی شنبه به شنبه می‌رفت برای خودش«کیهان ورزشی» و برای خانم حامدی «زن روز» می‌خرید. یك‌بار که آقای رئیس‌آن‌ها را موقع خواندن مجله گیر انداخته بود، گفته بود:

«بدهید بمن، اداره که جای‌مجله خواندن نیست، ببرید خانه بخوانید.» از آن به بعد هرصبح شنبه زن روز و کیهان ورزشی روی میز آقای رئیس می‌آمدوساعت یازده ونیم مرخص می‌شد. درحالی که جدول زن‌روز حل‌شده بود و کیهان ورزشی‌هم کاملا زیرورو شده‌بود. آقای‌رئیس مثل‌خانم حامدی مردهٔ جدول بود ومثل آقای احمدی به مسابقهٔ فوتبال علاقه داشت.

می‌بخشید، خیلی‌ازموضوع‌پرت‌شدم. صحبت‌سر صبحانه‌نخوردن

وساندویچ خریدن بود. یکی‌دوهفته بعدفکر بکردیگری به سر آقای محمدی‌زد: چرا ساندویچ به‌این گرانی‌بخرندبا آن‌نان‌بیات و کالباس مانده که دائم می‌ترسیدند مسمومشان کند، چرا خودشان ساندویچ درست نکنند؟

این‌پیشنهاد دریك جلسهٔ فوق‌العاده فوراً به‌تصویب‌رسید.

فردا آقای حمیدی سیصد گرم کالباس، سیصد گرم خیارشور، سه‌تا نان‌سفید، چند عدد گوجه فرنگی، به اضافهٔ یك کارد تیز، ویك نمکدان‌خرید. (ساندویچ مرغ آقای‌رئیس سرجای‌خودش‌بود.) خانم حامدی‌بعدازآن که دوبار دست‌هایش را صابون‌زد وشست، دست‌به‌کار درست کردن ساندویچ‌ها شد. نتیجه‌معجزه‌آسابود. نان‌ها تازه‌تر،مواد ومصالح زیادتر ودنگ‌ها کمتر بود. بعلاوه یك‌ساندویچ‌هم زیاد آمد. موافقت شدخانم حامدی آن‌را بخورد. «ابداً، من اصلا جاندارم.»

پیشنهاد کردندبه پیشخدمت‌بدهند. آقای‌حمیدی گفت:

«ولش کنین، روش بالامیره، من یك‌لقمه شومی‌خورم.» وباکارد ساندویچ رانصف کرد. نصف‌دیگرش را آقای احمدی‌خورد. واین‌شد برنامهٔ همه‌روزه. البته برای آن که یکنواختی غذا دل‌شان را نزند، گه‌گاه درآن تغییری می‌دادند. مثلا یك روز تخم‌مرغ می‌خریدند و می‌دادندآبدارباشی‌اداره‌بپزد. بعضی‌روزهاخانم‌حامدی کوکویا کتلتی را که شب‌خانه‌شان پخته بود، می‌آورد. حتی‌یك روز یك مرغ پخته، خریدند. خانم حامدی آن را با استادی تمام تکه پاره کرد و به همه داد. یك روز دیگر جگرخریدند، اما جگر فروش توی راهرو اداره، سینی‌جگر به‌دست‌باجناب رئیس سینه‌به‌سینه شد. ناچارجگرخریدن

را ترك كردند و بر گشتند سر ساندویچ همیشگی خودشان.

شکم‌ها که سیر شد فکرها به‌کارافتاد. درست است که ازمیزان غیبت‌هاوتأخیرها به‌مقدار زیادی‌کاسته شده بود، اما هنوز هم‌کارمندان به تناوب‌دیر می‌آمدند وسرماه جریمه می‌شدند.

یك‌روز دیدند خانم حامدی از توکیفش مسواك وخمیر دندان درآورد وراه افتاد طرف دستشویی. وقتی که بر گشت گفت:

«دیدم دیر میشه، گفتم برم اداره مسواك بزنم، چه عیبی داره.»

هیچ عیبی‌نداشت. همه‌اش حسن‌بود. ویا دست کم‌این‌حسن را داشت که درمغزهمهٔ کارمندان جرقه‌ای زد وپرتوی گرفت. فردا صبح‌کارمندان ازتوی دست شویی صدای وزوزی شنیدند. چند دقیقه بعد، آقای محمودی بالبخند فتح وظفروارد شد. یك‌دستش را به‌صورتش می‌مالید ودر دست‌دیگرش یك ریش‌تراش برقی دیده می‌شد. گفت:

«یك‌ربع صرفه‌جویی دروقت.»

روزبعد آقای‌محمدی تیغ وفرچه وخمیرریش آورده بود. اما بدیاری آورد، به طوری کـه نزدیك بود لو برود. آن روز متأسفانه آقای رئیس اسهال داشت و عاقبت هم ریش تراشی آقـای محمدی نیمه‌کاره ماند.

روز دیگرصدایی‌از دستشویی شنیده شد که ازوزوزریش‌تراش برقی‌آقای محمودی‌چند بارقوی‌تر بود. خانم حامدی سشوار کوچك دستی‌اش را آورده بودوموهایش را آرایش کرده بود.

وقتی که صدای ماشین تحریر بلند نبود، شنیدن صدای تق‌تق عادی بود. همه ناخن می گرفتند وباسوهان خانم حامدی‌ناخن‌هاشان

را صاف می کردند.

یك‌روز که آقای‌احمدی آیینهٔ کوچك خانم حامدی‌را جلوش گذاشته بود وباقیچی آرایش او داشت سبیل‌هایش را صاف می کرد، رئیس‌دررا باز کرد وتو آمد. آقای احمدی‌شاهکار کرد. قیچی‌را چنان توی کشو انداخت که صدایش درنیامد وبعد دستمالش‌را گرفت جلو دهنش. آقای رئیس پرسید:

«ـ کسالتی دارید آقای احمدی؟»

«ـ قربان لبم نب‌خال زده.»

«ـ عجب! عجب!»

رئیس نرفته بود که همه زدند زیر خنده. آقای‌احمدی فرصت نکرده بودلیمی ازسبیلش‌را درست کند. همهٔ این‌ها بعداز مدتی عادی شدو جزو برنامهٔ روزانه درآمد. چیزی که کارمندان نمی‌توانستند بفهمنداین‌بود که آقای‌حمیدی‌همیشه‌زودتر ازهمهٔ آنهابه اداره‌می آمد و همیشه‌هم بعداز امضای دفتر یك ساعتی غیبش می‌زد. غیرممکن بود کسی‌بتواند زودتر ازاو به‌اداره‌برسد. این‌معما باوجود تلاش‌دوستانش همچنان ناگشوده باقی‌ماند تا یك‌روز که آقای حمیدی سرحال‌بود، خودش‌آن را برای رفقا حل کرد:

«می‌دانید چیست؟ من‌ازخواب که بلند می‌شوم،لباس‌هایم‌را می‌پوشم ومی‌دوم اداره. بقیهٔ کارهارا همین‌جا می کنم. ازدستو روشستن وریش‌تراشیدن ومسواك‌زدن وچه وچه... به‌این‌ترتیب، هم‌زودبه اداره می‌رسم وهم‌می‌توانم نیم‌ساعت بیشتر بخوابم.»

*

آقای حمیدی‌ر کورد دوستانش راشکسته بود. فقطمانده بودیك کاردیگرهم بکند. وآن کار راهم‌یك روزعصر که برای‌اضافه کاری به‌اداره آمده بود کرد. وبه عنوان حق‌السکوت، مستخدم‌راهم‌بی‌نصیب نگذاشت. این‌موضوع دوستی وصمیمیت آن‌دورا بیشتر کرد. بخصوص که باهم عواقب ونتایج کارشان را تحمل کردند. عواقب و نتایجی که آرزو می کردند کاش‌ازجانب رئیس وبه صورت توبیخ وجریمه بود.

(۴۶/۳/۲۸)

راننده‌ای که عاشق... بود!

بعدخواهید دانست‌عاشق چه بود. از کسانی‌که این نوشته را خوانده‌اند خواهشمندیم از بازگو کردن پایان آن برای دیگران خودداری فرمایند. خواندن این نوشته برای خوانندگانی که کمتراز هجده سال دارند ممنوع است.

آقای دکتر صادق خوشدل پس‌ازعمری سختی کشیدن وخون جگر خوردن، ناگهان به پول و پلهٔ هنگفتی رسید. چطورش دیگر اهمیتی ندارد. فرض کنید اندوختهٔ مختصرش را داد و با چند پزشك دیگر شریك شد و بیمارستان خصوصی باز کرد. یا راهش را که به ترکستان می‌رفت، تغییرداد وروبه کعبه راه افتاد. یعنی او که یك‌عمر ویزیت‌سه‌تومان وپنج تومان می گرفت وتازه وقتی که اسکناس کهنه و مچاله شده را در دست بیمار می‌دید، رنگ می گذاشت و رنگ بر می‌داشت‌وسرخ‌می‌شد وزردمی‌شدوسفیدمی‌شد، تصمیم گرفت، باپررویی تمام، ویزیت پنجاه تومان وصد تومان بگیرد.

به‌هرحال آنچه اهمیت دارد این است که دکتر خوشدل باغی درشمیران خرید که ویلایی تازه ساز دروسط آن بود و استخرشنا و زمین تنیس هم داشت. اتوموبیل هم خرید. اما چون رانندگی

نمی‌دانست، تصمیم گرفت راننده استخدام کند. یکی از دوستان راننده مورداعتمادی به او معرفی کرد. قرارشد یك‌روز صبح راننده به دیدن دکتر برود.

ساعت هشت‌صبح راننده زنگ درخانهٔ دکتررا به‌صدا درآورد. دکتر درحالی با راننده روبرو شد که راننده داشت با نگاه خریداری باغ را نگاه می کرد. وهمین که دکتررا دید، پرسید:

« ـ باغ شما استخرهم دارد؟»

ـ بله.

ـ بدنیست. زمین ورزش چطور؟

ـ بله.

ـ خوبه، خوبه. بارچطور؟

ـ چی!؟

ـ بار، همونجا که توش‌مشروب می گذارند؟

ـ خوب، بله... اگر اول صبح نبود، یك گیلاس ویسکی باهم می‌خوردیم.

ـ ویسکی میسکی‌رو ولش. چاکرت‌فقط عرق کیشمیش‌دو آتیشه می‌زنه.

دکتر با وحشت پرسید:

« ـ نکنه دائم‌الخمر باشی؟»

ـ نه‌قربون، دائم‌الخمره چیه، خیالت تخت‌تخت باشه. چاکرت فقط وقتی که غم وغصه‌ش زیادبشه وزندگی‌به‌ش فشار بیاره وروزگار کجرفتاربه مراد دلش نچرخه، دمی به‌خمره می‌زنه.

دراین هنگام دختر دکتر که بیست ودوسه ساله بود و کمابیش زیبا، به‌آن‌ها پیوست. همین که دکتر گفت: «دخترم» راننده‌یك‌دریك رو به دختر کرد و گفت:

« ـ ببین‌خانم‌جون، پدرتون منو استخدام کرده رانندگی کنم، نه این که زیپ پیرهن شمارو ببندم.»

دختر که ازتعجب، چشم‌هایش گردشده بود، گفت:

«ـ کی‌ازتوخواست زیپ‌منو ببندی؟»

راننده خیلی خونسرد گفت:

«ـ خوب‌دیگه، همیشه به‌همین بهانه‌ها آدمو می کشین تواتاق و بعد راز و نیاز و عشق و عاشقی شروع می‌شه. اما خانم جون، ما از اوناش نیستیم. ما وجدان داریم. جایی که نمك خوردیم، نمکدون نمی‌شکنیم.»

دکتر که دیگراز کوره دررفته بود، پرخاش کنان گفت:

« ـ مرد کهٔ الاغ، حرف دهنت را بفهم، کی به‌تواجازه داده با دخترمن این‌طور حرف‌بزنی؟»

راننده، پشت‌چشمی نازك کرد و گفت:

« ـ شما پولدارها خیال‌می کنید کی‌هستید؟ ما فقیرفقرا درسته که چیزی تودست وبالمون نیست، اما یك‌قلب پاك‌ومهربون داریم که به همهٔ‌ثروت‌شمامی‌ارزه. شماازخدایی‌خبرا چی‌خیال کردین؟ بالاخره مام‌اون‌بالا یه خدایی داریم؟»

دکتر که کم کم شك‌برش داشته بود، پرسید:

« ـ ببینم، توبه چیزیت میشه؟ منظورم این‌است که نکند مخت

عیب وعلتی داشته باشد؟»

راننده با پکری ودلخوری گفت:

« ـ بله دیگه، هر کس دراین دوروزمونه حرف‌حق بزنه‌فوری میگن مخش عیب کرده.»

دکتر گفت:

« ـ چقدر حقوق می‌خواهی؟»

« ـ چقدر مقدرو دلش،هرچی‌دادی دادی. آن‌قدرباشه که‌خرج مادر مریضم وخواهر کورم وبرادرم که فلج وزمین گیره دربیاد.»

دکتر با وحشت پرسید:

« ـ چی! همهٔ خانوادهٔ شمابیمارند؟»

« ـ خوب بعله دیگه، مادرم که رفتنیه، اما منتظرم یه آدم‌نیکوکاری پیدا بشه وخرج‌عمل‌چشم‌های خواهرم را بده. برادرم راهم باید خدا خودش شفا بده.»

دکتر که دلش خیلی به رحم آمده بود، تصمیم گرفت‌راننده را استخدام کند. راننده گفت:

« ـ ببین‌آقاجون. ازحالا بگم‌ما ازاین‌لباس‌آجائی‌ها، ازاین‌ها که دربان‌های بانك می‌پوشند، تن‌مون نمی کنیم. ازحالا بگم.»

دکتر پرسید:

« ـ منظورت اونیفورم است؟»

« ـ بله، ما فرنگی بلد نیستیم. ما که مثل‌شما درس‌خونده و با معلومات نیستیم.»

دکتر گفت:

«ـ من که اونیفورم ندارم بدهم بپوشی.»

راننده گفت:

«ـ کلاه هم نباید بگین سرت بگذار. تا حالا هیچ تنابنده‌ای تونسته سرچاکرت کلاه بگذاره!»

وازاین «بازی‌باکلمات» چنان‌خوشش‌آمد وچنان خندید که صدای خنده‌اش هفت‌خانه آن‌ورتر رفت.

دکتر گفت: «در هرحال سرو وضعت باید مرتب باشد و همیشه لباس‌پاك وتمیز بپوشی.»

راننده گفت: «ـ قلب‌آدم‌بایدپاك باشه. قلب‌های‌پاك ومهربون همیشه زیرهمین لباس‌های چرك‌وکثیف وپاره پیدا میشه.»

دراین هنگام‌یکی‌ازدوستان‌دکتردرزد وداخل‌شد.دکترتوضیح داد که میخواهدراننده را استخدام کند. راننده‌نگاهی به دوست‌دکتر کرد وسپس به دکتر گفت:

«ـ مرد حسابی، خجالت نمی‌کشی دختر به این جوونی و خوشگلی‌رو می‌خوای بدی‌به این پیر مرد. آخه ناسلامتی این جای پدرشه، هم‌سن‌وسال خودته.چرا حرص‌پول جلوچشم شماهارا گرفته؟ برای خاطر پول، پول بی‌قابلیت، سعادت و خوشبختی دخترت را فدا می‌کنی؟»

چنان‌پشت سرهم وخطابه‌وار این‌ها را می‌گفت ودکتر ودختر و دوست دکتر چنان بهت زده شده بودند که نمی‌توانستند سخنش را قطع کنند. دوست دکترمی‌خواست به‌راننده بپرد که دکتراشاره‌ای‌به او کرد وبا انگشت به پیشانی خودزد.

بعد با لحنی آرام ومهربان به راننده گفت:

« ـ آقاجان، شما تشریف ببرید، من‌فکرهایم را می کنم واگر خواستم بعدبه‌شما خبرمی‌دهم.»

راننده که فهمید دارنددست‌به‌سرش‌می کنند، باهمان‌لحن‌پیشین گفت:

« ـ بله، ازقدیم گفته‌اند حرف حق تلخه. چون ما حقیقت‌رو گفتیم مارا بیرون می کنی. شما پولدارها خیلی پرمدعایین. اما کور خوندین. روزی‌ما دست شما نیست، دست خداست. تا حالاش زندگی کرده‌ایم،بعدازاینش‌هم‌زندگی‌می کنیم، خیلی‌هم‌ازشماخوشبخت‌تریم، خوشبختی که در پول نیست، در قلب پاك و صفای وجوده، نون خالی می‌خوریم اما از شما خیلی خوش‌تریم. زخم معده هم نداریم که سر سفرهٔ پرازغذا، فقط حسرت بخوریم.»

باردیگربه خنده افتاد. بعدقیافهٔ جدی‌به‌خود گرفت وروکرد به دختر و گفت:

« ـ ببین دختر، پشت سرمن‌راه نیفتی‌بیای‌ها! خونهٔ ما جای تو نیست. مایه اتاق داریم وبا ننه‌م وآبجی وداداشم همگی اونجا زندگی می کنیم. زندگی‌ما باهم‌جور نیست. توازبچگی توناز ونعمت بزرگ شده‌ای ونمیتونی ازاین‌جور زندگی دست برداری، من‌اگرهم بخوام زن‌بگیرم باید طفلکی دخترعموم‌رو بگیرم. از قدیم گفته‌اند: صنوبر باصنوبر کاج با کاج، دهدهمجنس‌با همجنس ویراج...»

ازاین‌شاهکارهم دوسه دقیقه با صدای گوشخراش خندید وبعد درحالی که کتش‌را روی‌شانه‌اش انداخته بود وآوازمی‌خواندوچهچه

می‌زد، از باغ بیرون رفت،

***

دکتر به‌دوستش تلفن کرد واز او پرسید:

« ـ این راننده‌ای که برای‌شما فرستاده بودی دیوانه‌است؟»

« ـ دیوانه نیست، اما...»

« ـ اما چی؟»

« ـ ... عاشق فیلم‌های فارسی است.»

دکتر گفت:

« ـ عجب، که این‌طور. پس ناچارم هم استخدامش کنم و هم دخترم را به اوبدهم. چون خودمن‌هم عاشق فیلم‌های فارسی‌ام.»

(۵۰/۱۰/۱۵)

چند حکایت با نتیجه و بی نتیجه

عشق و عواقب و نتایج آن

معلم مدرسهٔ دخترانه که دلبستهٔ یکی‌ازشاگردانش بود،روزی به‌او گفت:

« ـ دستم بشکنداگر به تونمر: کمترازبیست بدهم.»

دخترك بیچاره ازآن‌پس به جان می کوشید تا نمرهٔ کمتر از بیست نگیرد. می گفت:

« ـ نمی‌خواهم بگذارم سرزنش وجدان را تحمل کند.»

نتیجه: عشق، بر خلاف مشهور، خوشی و لذت نیست، مسؤولیت است. ومسؤولیت، چنان که همه می‌دانند،جزرنج و گرفتاری‌نیست.

روایت دیگری ازهمین حکایت

مدیر کارخانهٔ جوراب بافی که عاشق یکی از کارگرانش بود،

به او گفت:

« ـ دستم بشکند اگر به تو کمتر از ده تومان مزد بدهم.»

دخترك بیچاره هر روز به اندازهٔ بیست تومان کار می کرد. می گفت:

« ـ نمی خواهم بگذارم سرزنش وجدان را تحمل کند.»

نتیجه: سرمایه‌دار همه چیز را به‌کار می گیرد، حتی عشق را.

تبصره: مدیر کارخانه، این سخن را، پنهان از هریك به دیگری گفته بود.

(۴۸/۴/۱۳)

این که چیزی نیست!

جاری کوچکه گفت:

« ـ پارسال دختر خالهٔ من از اروپا بر گشت با پنج تا چمدان لباس.»

جاری بزرگه گفت:

« ـ به! این که چیزی نیست. پیرارسال دختر خالهٔ من از امریکا بر گشت با پانزده تا چمدان لباس.»

جاری کوچکه گفت:

« ـ دختر خاله‌م یك مأمور آشنا داشت، ازش کم گمرك گرفتند.»

جاری بزرگه گفت:

« ـ به! این که چیزی نیست. دختر خالهٔ من یك مدیر کل آشنا داشت، اصلاً ازش گمرك نگرفتند.»

«ـ دختر خالهم با یك مهندس عروسی کرد، توهتل میامی. شوهرش یك ماه بردش اروپا.»

جاری بزرگه گفت:

«ـ به! این که چیزی نیست. دختر خالهٔ من با یك دکتر مهندس عروسی کرد، تو هتل هیلتون. شوهرش دو ماه بردش امریکا.»

جاری کوچکه گفت:

«ـ دختر خالهم لندن آپاندیسش را عمل کرد.»

جاری بزرگه گفت:

«ـ به! این که چیزی نیست. دختر خالهٔ من نیویورك، هم بواسیرش را عمل کرد و هم لوزتینش را.»

جاری کوچکه گفت:

«ـ دختر خالهم همچی سخت می‌زاد که بچه‌ش را با فور سپس کشیدند بیرون.»

جاری بزرگه گفت:

«ـ به! این که چیزی نیست. دختر خالهٔ منو سزارین کردند.»

جاری کوچکه گفت:

«ـ دختر خاله کوچکه‌م آن قدر خوشگله که چهارده سالگی شوهر براش پیدا شد.»

جاری بزرگه گفت:

«ـ به! این که چیزی نیست. دختر خاله کوچکهٔ من آن قدر خوشگله که دوازده سالگی شوهر کرد.»

جاری کوچکه گفت:

جاری کوچکه گفت:

«ـ پسرخاله‌م آن‌قدر وحشی‌بود که زنش را کشت. حالا تا آخر عمر باید تو زندان بماند.»

جاری بزرگه گفت:

«ـ به! این که چیزی نیست. پسرخالهٔ من یك چاقوکشی بود که نگو. زن ومادر زنش هردو را کشت. دارش زدند.»

نتیجه: سنگ بزرك علامت زدن یا نزدن نیست، نشانهٔ تشخص است.

(۴۸/۱۱/۱۹)

هدیه

«پاپادوك، دیکتاتور هائیتی،
پسر نوزده ساله‌اش را به‌ولیعهدی انتخاب‌کرد.»
«روزنامه‌ها»

پاپادوك: «ـ ژان کلود، اگر گفتی پاپا برای جشن تولدت چه هدیه‌ای در نظر گرفته؟»

ژان کلود: «ـ یك اتومبیل شکاری قشنگ.»

پاپادوك: «ـ تو که شش هفت تا اتوموبیل داری.»

ژان کلود: «ـ پول نقد؟ یا سفر به‌ایالات متحده؟»

پاپا دوك: «ـ پول به‌اندازهٔ کافی توی حسابت هست، بنابراین

سفر هم می‌توانی بروی. گر چه تو هیچ جارا به اندازهٔ اینجا دوست نداری.»

ژان کلود: «ـ یك دختر تپل‌میل سرخ وسفید که باهاش «بازی» کنم.»

پاپا دوك: «ـ این هم چیز تازه‌ای نیست. اگر گفتی؟»

ژان کلود: «ـ نمی‌دانم، پاپا.»

پاپا دوك: ـ « این هدیه ولیعهدی هائیتی است. تو ولیعهد و جانشین من می‌شوی.»

ژان کلود: « ـ اوه، پاپا. تو چقدر خوبی، چقدر نازنینی . . . ولی... ولی... رژیم ما که جمهوری است؟»

پاپا دوك: «ـ خفه‌شو! صدبار گفته‌ام بچهٔ خوب و با ادب در کار بزرگترها فضولی نمی کند!»

(۵۰/۱/۳۰)

هردوانه!

«ازیکی‌پرسیدند: خربزه‌می‌خواهی یاهندوانه؟پاسخ‌داد: هردوانه!»
(مثل فارسی)

نوزاد که بود هم مثل زالو به‌پستان مادرش می‌چسبید و آن را می‌مکید، وهم شیرخشك می‌خورد، هفته‌ای دو سه قوطی.

بزرك‌تر که شد، هم سه‌چرخه می‌خواست، هم عروسك، هم

برای تفنگ‌وشمشیر گریه‌می کرد، هم برای‌قوری‌واستکان عرمی‌زد.

ازش پرسیدند:

«ـ آخر تو پسری یا دختر؟»

جواب داد:

«ـ من پسرم، اما عروسك هم دوست دارم.»

هر وقت پدر و مادر می‌خواستند بمیهمانی بروند، بچه‌ها را آزاد می گذاشتند که پولی بگیرند وبستنی بخرند ودرخانه بمانندیا با آنها به میهمانی بروند. بچه‌ها این یا آن کار را می کردند. اما او هم پولرا می گرفت وبستنی را می‌خورد، وهم دبه درمی‌آورد و گریه می کرد وبمیهمانی می‌رفت.

وقتی که بمدرسه رفت، شنید که معلم می گوید:

«ـ هر کس نمرهٔ بهتر می‌خواهد باید بیشتر کار کند.»

اما او هم کمتر کار می کرد وهم نمرهٔ بهتر می‌خواست.

در کلاس معلم موضوع انشا داد:

«ـ علم بهتر است یا ثروت؟»

و او نوشت:

«ـ علمی که بدرد کسب ثروت نخورد، بمعنت هم نمی‌ارزد.»

از مدرسه که بیرون‌آمد وخواست‌کار پیدا کند، ازش‌پرسیدند:

« ـ دلت می‌خواهد کارمند اداری باشی و هزار و پانصد تومان بگیری، یا کارمند فنی باشی ودو هزار تومان؟»

جواب داد:

«ـ دلم می‌خواهدکارمند اداری باشم ودو هزار تومان بگیرم.»

وقتی که خواست زن بگیرد، ازش پرسیدند:

«ـ دلت می‌خواهد زنت خوشگل باشد یا پولدار؟»

«ـ خوشگل پولدار.»

«ـ کدبانو وخانه‌دار باشد یا معاشرتی وآلامد؟»

«ـ کدبانوی آلامد.»

وقتی که وارد فعالیت‌های سیاسی شد، هم دست چپی بود و هم دست‌راستی. هم با ارباب وکارفرما سر وسری داشت وهم سنگ‌دهقان وکارگر را به‌سینه می‌زد. به یك دست شمشیر بلند تیزی داشت و به دست دیگر، دستمال ابریشمی بزرگ نرمی.

وقتی که دید زمین سفت جای شاشیدن‌نیست، شمشیرش را زود غلاف کرد و دستمال ابریشمی را نگه داشت. دوستانش را فروخت و زندگی آسوده‌ای خرید. ازش پرسیدند:

«ـ چرا این‌کار را کردی؟»

گفت:

«ـ آخر من هم باید زندگی کنم. آخر من‌هم زن وبچه دارم.»

گفتند:

«ـ مگر دیگران دوست‌نداشتند زندگی کنند؟ مگر آنها زن وبچه نداشتند؟»

شانه بالا انداخت و گفت:

«ـ گور پدر دیگران، گور پدر زن و بچهٔ دیگران.»

بعد به‌مذهب رو آورد. هم عرق می‌خورد، وهم نماز می‌خواند. البته بعداز آن که دهانش را آب می کشید.

بعد مثل همهٔ دور و بری‌هایش به‌صرافت پول درآوردن افتاد. اما به‌شیوهٔ خاص‌خودش. تجارت انسانیت وهنر وفرهنگ می کرد که بتواند از معنویت هم دم بزند. کتاب چاپ می کرد و کاغذهای چاپی را به‌اسکناس بدل می کرد، اما مدعی بود که به‌هنر خدمت می کند. دبستان ودبیرستان ملی بازمی کرد وشاگرد ومعلم را با هم‌می‌چاپید. اما سر همه منت می گذاشت که زندگی‌اش را وقف فرهنگ کرده است. بیمارستان خصوصی راه می‌انداخت، با بیماری و مرگ سودا می کرد، اما با فروتنی غرورآمیزی می گفت که دارد به انسانیت خدمت می کند.

کوتش را با شاخ گاو جنگ نمی‌انداخت، اما مدام ازبی‌حالی وبی‌غیرتی مردم می‌نالید ومی گفت:

«ـ هر بلایی‌سرشان‌می آید، حق‌شان‌است، چون‌کاری‌نمی کنند.»

هرروز با یك دختر وهرشب با یك زن بود، اما اگر می‌دید یا می‌شنید که زنش گوشهٔ چشمی به‌مردی‌بیگانه انداخته‌است، شکمش را پاره می کرد و روده‌هایش را بیرون می‌ریخت.

سرچهارراه‌ها، هم ازچراغ سبزمی گذشت وهم ازچراغ‌قرمز. می گفت:

«ـ چراغ قرمز است، اما من باید بگذرم.»

وقتی که می گفتند:

«ـ نوبت دیگران است.» می گفت:

«ـ گور پدر دیگران.»

تا مغز استخوان فاسد بود، اما آدمهای فاسد را پست می‌شمرد

PersianPDF.com

و تحقیر می‌کرد. رشوه‌های کلان می‌گرفت، اما رشوه‌خواری را بزرگ‌ترین بلیهٔ اجتماعی می‌نامید و به‌رشوه‌خواران سخت می‌توپید.

پا به سن که گذاشت، زمستان‌ها به کربلا و نجف می‌رفت و تابستان‌ها به‌مونت‌کارلو و ریویرا.

ساعت‌ها می‌نشست وخدا را ستایش‌می‌کرد. اما درفاصلهٔ هردو جمله، یك خرمای درشت آبدار به‌دهان می‌گذاشت.

(۵۰/۵/۱)

غلط کردی!

در صندلی عقب اتوموبیل کرایه، سه مرد میانه سال نشسته بودند، سمت‌چپ مردی که چاق بود، وسط مردی‌متوسط وسمت‌راست مردی لاغر. در بین راه، مرد لاغر یك در یك رو کرد به‌مرد چاق و با خشم شدیدی گفت:

«ـ غلط کردی!»

مرد چاق گفت:

«ـ مگر دیوانه‌ای، چرا بی‌جهت دشنام می‌دهی؟»

مرد لاغر گفت:

«ـ تا تو باشی دیگر جواب سربالا به‌مردم ندهی!»

مرد وسطی گفت:

«ـ این آقا که حرفی نزدند!»

مرد لاغر گفت:

«ـ چطور حرفی نزده؟ آمده با یك پا کت کنده ولو شده، نصف صندلی‌را گرفته. با خودم گفتم ازش‌می‌پرسم: کرایهٔ ما سه‌نفر چقدر می‌شود؟ آن‌وقت او جواب می‌دهد: سه تومان. آن‌وقت من می گویم: منصفانه‌اش را بخواهیم، شما باید پانزده ریال بدهید وما دو تا نفری هفت ریال و ده شاهی! آن وقت شما می‌خندید، اما او به‌جای این که معذرت بخواهد وخودش‌را جمع وجور کند، برمی گردد ومی گوید: اگر خیلی ناراحتی ماشین شخصی سوار شو! آن وقت من که از این جواب سربالا عصبانی شده‌ام، می گویم: منتظر اجازهٔ حضرت عالی بودم! آن وقت او باز با خونسردی می گوید: خیلی خوب، حالا که اجازه دادم. آن وقت من هم که از زور عصبانیت دیگر دارم‌می‌ترکم، برمی گردم ومی گویم:

«ـ غلط کردی!»

(۵۰/۵/۴)

روشنفکر و غول

۱

وقتی که در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ آقای روشنفکر، کسی دیگری را با چاقو زد، آقای روشنفکر فریاد برآورد:

«ـ چاقوها را دور بریزید!»

از او پرسیدند:

«ـ پس گوشت را با چه چیز تکه‌تکه کنیم؟ پس هندوانه و خربزه را با چه چیز ببریم؟»

پاسخ داد:

« ـ پدران‌تان، و پدران پدران‌تان، در گذشته‌های دور، چه می کردند؟»

گفتند:

«ـ هیچ، شاخه‌ای از درخت می کندند و جانوری را درسته به آن‌به‌سیخ‌می کشیدند و بر آتش کباب‌می کردند ومی‌خوردند. هندوانه و خربزه را به سنگ می کوبیدند و تکه‌تکه می کردند و به نیش می کشیدند.»

آقای روشنفکر گفت:

«ـ شما هم همان کار را بکنید.»

اما وقتی که کسی با چماق (که همان شاخهٔ درخت باشد، گیرم کمی کلفت‌تر) به‌سرش کوبید، دیگر ندانست چه بگوید.

ووقتی که کسی‌باسنگ‌سرش‌راشکست،دیگر ندانست‌چه‌بگوید.

۲

وقتی که اتوموبیل به‌آقای‌روشنفکر زد واورا به گوشه‌ای‌پرت

گرد، آقای روشنفکر دادش درآمد وفریاد برآورد:

«ـ ماشین‌ها را دور بریزید.»

از او پرسیدند:

«ـ پس با چه رفت و آمد کنیم؟»

پاسخ داد:

«ـ مردم در گذشته، چه می کردند؟»

«ـ پیاده می‌رفتند، یا با اسب و خر...»

«شما هم همان‌کار را بکنید.»

اما وقتی که تنومند زورمند بی‌ادبی به‌او تنه زد و به گوشه‌ای پرتش کرد، دیگر ندانست، چه بگوید.

۳

و وقتی که تنومند زورمند تبه کاری، با دست خالی، در دهانش را محکم گرفت، نه تنها ندانست چه بگوید، که نتوانست چیزی بگوید.

***

نتیجه: گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

(۵۰/۹/۱)

قهرمان می گفت:

«ـ اگر یك میلیون تومان هم به من بدهند، فلان حرف را نمی‌زنم وفلان‌کار را نمی کنم.»

یك میلیون تومان به‌او دادند و او آن حرف را زد وآن‌کار را کرد. می گفت:

«ـ این تاکتیك مبارزه‌است. خواستم این پول را به‌دست‌بیاورم تا صرف مبارزه کنم.»

اما پول صرف مبارزه نشد. او به هر مبارزی رو کرد، مبارز روبر گردانید. همین که پیشنهاد دادن پول کرد، با لبخند تمسخر رو به رو شد. (چگونه می‌شود پول دشمن را، صدقه دشمن را، صرف مبارزه با دشمن کرد؟) هر که سخنان اورا می‌شنید، لجوجانه خاموش می‌ماند.

قهرمان به‌خائن بدل شد. خائنی ترسو وتنها.

تنها کاری که برایش مانده بود، این بود که چند ریال از یك میلیون تومان را بدهد و مرگ موش بخرد و خود را بکشد. اما او این‌کار را نکرد. یا در حقیقت همین‌کار را کرد، اما آرام‌آرام واندك اندك. ومردنش یك میلیون تومان خرج برداشت.

آخر او «قهرمان» بود.

(۵۰/۱۱/۳)

احتیاج و اختراع

در جنگ جهانی دوم، دریك کشور فاشیستی، نامه‌های پستی به شدت سانسور می‌شد. مخصوصاً نامه‌هایی که به‌خارج می‌رفت. ومردم، اندك‌اندك آموختند که به‌شیوه‌ای‌باز گونه رفتار کنند. دیگر نامه‌های سلام واحوال‌پرسی را درپاکت می گذاشتند ودرش را محکم‌می‌بستند، اما نامه‌های خبری را روی همان کاغذهای هوایی تمبردار می‌نوشتند که تنها یك طرفش بسته می‌شد ودو طرف دیگرش باز بود و وارسی دزدانه را آسان می کرد. وباز در آن سو که نهان می‌شد، خبرها را می‌نوشتند و در این سو که بیرون می‌ماند، مطالب بی‌اهمیت، اما محرمانه‌ای، چون خبر خوش گذرانی‌ها و بد مستی‌ها و عیاشی‌های ممنوع‌را. می‌دانستند که آن که براین مطالب نگاهی بیفکند، ازباز کردن نامه منصرف می‌شود.

اما خبرهای خطرناك را پشت کارت‌پستال‌ها وکارت تبریك‌ها ـ به‌شیوهٔ سمبولیك ـ می‌نوشتند وکارت را بی‌آنکه در پاکت بگذارند، به صندوق می‌انداختند. می‌دانستند هیچ کس به خود این زحمت را نمی‌دهد که حتی نگاهی برآن بیندازد.

نتیجه: احتیاج مادر اختراع است. یا: اختراع فرزند احتیاج است، (تفاوتی ندارد،) اما گاه فرزند حرام‌زاده‌ای است، چرا که ازدواج، آزاد نبوده است.

(۵۰/۱/۳)

یادبود و یادگار

دژخیم به‌قربانی گفت:

«ـ بگذار سرت را ببرم، چنان تشییع جنازه‌ای برایت راه بیندازم که مردم انگشت به دهان بمانند و آرزوی مردن کنند. در بزرگ‌ترین تالارشهر برایت مجلس یادبود برپا می کنم. بر گورت، با عالی‌ترین سنگ مرمری که به‌دست آید، بنای یادگاری می‌سازم که زیبا، باشکوه، و خیره کننده باشد. هرچه بخواهی می گویم. هر چه بخواهی می کنم. تو فقط بگذار سرت را ببرم.»

نتیجه: زندگی، گران‌بهاست، آن را هدر ندهید، نه با «مردن»، بل با «مردگی»

(۵۰/۱۱/۳)

پهلوان و دیو

پهلوان که وارد غار شد، دیو از خواب پرید، اما بی‌درنگ چشم‌ها را بست وخودرا به‌خواب‌زد. ودرهمان حال با انگشتش دگمهٔ «دیکتافون» را آهسته فشار داد. پهلوان فریاد زد:

«ـ ای دیو نابکار، بر خیز تا چون خیارتر دو نیمه‌ات کنم، جوانمردی من اجازه نمی‌دهد که تو را در خواب بکشم.»

اما دیو از جایش تکان نخورد. گفتی کر شده بود و نمی‌شنید.

پهلوان نعره زد، عربده کشید، اما سودی نداشت. خواست ببیند دیو زنده است یا مرده. خم شده بود که نگهبانان دیو به‌سرش ریختند و کارش را ساختند.

نتیجه: ۱ـ زرنگی زیادجوانمرگی می‌آورد، منتها برای حریف.

۲ـ جوانمردی زیاد هم جوانمرگی می‌آورد.

(۵۰/۱۲/۱۷)

شعار بده، شعار نده!

بچه از لبهٔ پنجرهٔ بلند بالارفته بود وآنجا داشت بازی‌می کرد وبالا پایین می‌پرید. داد زدم:

«ـ بچه افتاد، بگیرش!»

مرد گفت:

«ـ جانم، شعار بده، شعار نده. هر کاری باید زیبایی و ظرافت داشته باشد، جنبهٔ هنری داشته باشد. ببین، این‌طور...»

بعد رو کرد به‌بچه و گفت:

«ـ عزیز کم، ای که از گوشت و خون من هستی، به سوی من بیا، چشم به راه توام. برای تو آغوش گشوده‌ام. اینك آغوش پرمهر پناه‌دهندهٔ پدر، آنك آغوش گرم مهربان مادر!»

تا او این حرف‌ها را بزند، من پریده بودم وبچه را میان زمین وهوا قاپیده بودم.

مادر که کودك را در آغوش داشت، اما از تصور آنچه ممکن بود روی دهد، هنوز می‌لرزید، به‌مرد گفت:

«ـ خاك برسرت با آن شعار ندادنت!

خاك برسرت با آن کار هنری کردنت!»

(۵۱/۵/۱۱)

* (به‌فتح ب) = بد است.